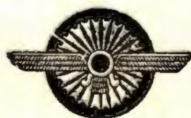
دیوان محسن فانی

گردآوری و تصحیح و حواشی از:

دکتر گ. ل. تیکو



از انتشارات انجمن ایران و هند ـ تهران

درباره فانی

شاعر پارسی‌سرای کشمیری است که بسبك شعر ایران در قرن نهم نظم میسروده و آثارش دارای جنبه رئالیسم بوده است. سهم بسزائی در تربیت معروفترین شعرای فارسی ـ زبان کشمیر داشته . دبستان مذاهب اثر معروف اوست که بسبب آن از طرف علمای وقت مرتد خوانده‌شد.

به بسیاری ازنقاط هند و خارج از خطه هندوستان سفر کـرد و با بزرگان ادب معاشرت نمود .

یگانه نسخه معتبری که ازدیوان او بمارسیده در کتابخانه‌ایندیاآفیس، لندن موجوداست وهمان نسخه است که برای تدوین این کـتاب ملاك عمل قرار گرفته .

ترسیم زمینه روی جلد از
مهین عظیما

بهاء [redacted] ریال

چاپ راستی



دکتر ک. ل. تیکو

بسال ۱۹۲۵ میلادی در کشمیر متولد شد. تحصیلات خودرا درقسمت فوق لیسانس درهند و پاکستان در ادبیات فارسی بپایان رسانده و در سال ۱۹۶۰ درایران بدریافت درجه دکترای ادبیات فارسی‌از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران توفیق حاصل کرد.

دردوران خدمت خود دروزارت خارجه هند گفته‌های بودا وچندین مقاله درباره تصوف وهمچنین‌منتخبی ازآثاررابندرنات‌تاگوررا ازانگلیسی بزبان فارسی ترجمه کرد .

دکتر تیکو که از اعضاء مؤسس انجمن ایران و هند ــ عضو انجمن شرق شناسی امریکا وانجمن آسیائی بنگال است ، اکنون در دانشگاه کالیفرنیا ــ لوس آنجلس به‌تدریس زبان فارسی و اردو اشتغال دارد .

این کتاب در تابستان ۱۳۴۲ همراه باکتاب دیگری بنام منتخبی از پارسی‌سرایان کشمیر توسطانجمن ایران و هند درتهران بچاپ رسید.

دیوان محسن فانی

گردآوری و تصحیح و حواشی از:

دکتر ک. ل. تیکو

از انتشارات انجمن ایران و هند ـ تهران

یك هزار نسخه از این کتاب درشهریورماه ۱۳۴۲ شمسی
درچاپخانه راستی، تهران بچاپ رسید.



تصویری از خانقاه ملاشاه . این عکس در مردادماه ۱۳۴۲ درشهر سرینگر حاکم نشین استان جامو و کشمیر توسط کتابخانه تحقیقی سرینگر گرفته شد.

مقدمه جناب آقای استاد سعید نفیسی

درمیان شاعران متعددی که درکشمیر بزبان فارسی شعر گفته‌اند دو تن که دریك عصرمی‌زیسته‌اند ولی استاد وشاگرد بوده‌اند بیشتر جلب توجه می‌کنند ودرعداد شاعران نامی هندوستان باید بشمارآیند . نخست ملامحسن فانی کشمیری بوده که در۱۰۸۱ درگذشته وسپس ملامحمد طاهرغنی معروف بطاهرغنی که شاگرد او بوده ودرسال۱۰۷۹ ازجهان‌رفته است . تذکره‌نویسان غنی‌را درشعرشاگردفانی دانسته‌اند وازین‌جا پیداست که فانی زودتر ازغنی‌بشاعری‌آغازکرده است ویاشاید غنی ازجوانی درگذشته باشد .

تفاوتی که درمیان شعرفانی و غنی هست اینست که غنی‌خود از بسیاری از غزلیات خود اشعاری راکه نمی‌پسندیده حذف‌کرده وگاهی ازیك غزل بیش ازیك بیت باقی‌نگذاشته است وبهمین‌جهت نمی‌توان دانست که اشعار دیگر وی چه بوده و ناچارهمهٔ افکاری که‌وی در شعرآورده بودبما نرسیده است . اما ظاهراً آنچه فانی سروده دست نخورده بما رسیده‌و می‌توان بدین وسیله ازهمهٔ افکاراوآگاه‌شد

ازنظر فنی‌وشعرشناسی اندك تفاوتی هم‌درمیان شعرفانی وغنی هست و آن اینست که شعرفانی بسبك‌شعر ایران درقرن نهم وبیشتر دارای جنبهٔ رئالیسم و ناتورالیسم است وشعرغنی پیرو روش اکثریت نزدیك باتفاق شعرای هندوستان‌و بروش‌امپرسیونیسم گفته‌شده است .

دیوان غنی‌آن‌چنانکه وی‌ترتیب داده چندین‌بار درهندوستان چاپ شده و

دیوان فانی باهمهٔ اهمیتی که درادبیات فارسی قرن یازدهم هند دارد تاکنون چاپ نشده بود . بهمین‌جهت من ازآقای دکترگ . ل. تیکو دکتر ادبیات فارسی از دانشگاه تهران ودانشیارزبان وادبیات فارسی دردانشگاه معروف لوس آنجلوس درکالیفرنیا بسیارمتشکرم که این کتاب جالب راکه حاوی شاهکارهای فراوان از شعرفارسی درکشمیرودر قرن یازدهم هجریست بامزایای خاصی که خوانندگان‌در نظراول بدان پی‌خواهند برد بدین روش استادانه و منقح چاپ‌کرده است وازین پس ازکتابهای خواندنی ادبیات ما خواهد بود .

رنجی که آقای دکترتیکودرتهیه وچاپ این‌کتاب برده است ازسطرسطر آن پیداست و من‌هرچه درستایش‌این‌کار مهم‌بنویسم بازکم گفته‌ام وچون‌می‌دانم‌کتابهای دیگری نظیر این دردست دارند منتظرم که بزودی نتیجهٔ کارهای دقیق و سودمند ایشان درکتابهای دیگرهم هویدا شود.

۱۱ امرداد ۱۳۴۲

سعید نفیسی

مقدمه مصنف

ادب فارسی در هند تاکنون بطوریکه شاید و باید مورد توجه و مطالعه دانشمندان قرارنگرفته ، و امروز حتی تاریخ کاملی از ادبیات فارسی درهند در دست نیست . مطالعه ادبیات فارسی در هند چه از نظر ادب فارسی بطورکلی ، و چه ازنظر روابط وتأثیر فرهنگی وادبی‌ایران وهند ، از آنچه مرحوم ملك‌الشعرا بهار درکتاب سبك‌شناسی ذکرکرده است ، ویا مرحوم شبلی نعمانی در شعرالعجم متذکر شده ، اهمیت بیشتری دارد. حقیقت اینست‌که ادبیات فارسی‌شامل: ادبیات فارسی در ترکستان ، هند ، پاکستان ، عراق و ترکیه میشود . وچنین‌کاری بدون آنکه‌کتب خطی موجود در این‌کشورها در دسترس علاقمندان قرارگیرد و مطالعه شود امکان درك ادبیات فارسی بطورکامل میسر نخواهد بود .

دیوان شیخ محسن فانی یکی از این‌کتابها است . اینجانب در تدوین آن نسخه‌راکه درکتابخانه اینديا آفيس لندن(۱) موجوداست وتاجائی‌که نگارنده‌مطلع است کاملترین نسخه دیوان فانی میباشد ملاك عمل قرارداده است،دو نسخهٔ دیگر از دیوان‌فانی‌که مصنف ازآن استفاده‌کرده عبارت‌اند از :

۱ ــ نسخه کتابخانه تحقیقی‌درسرینگرکشمیر(۲)که مشتمل بر۵۳ ورق است و با این بیت شروع میشود :

1-Ethé 1599 India Office Library, London.

۲ ــ شماره ۱۱۳٤

با خار مهر دشمن اگر دم زند بجاست
آب حیات میچکد از تیغ کین ما

(و ۲ آ)

و باین بیت پایان میپذیرد:

در جهان هرگز ندیدم نشأ می در خمار
صندل سرخ شرابم غیر درد سر نداد

(و ۵۳ ب)

در این نسخه که با حرف الف شروع و بحرف دال‌خاتمه میپذیرد هیچ یك از رباعیات وی قیدنگردیده است.

۲ ـ نسخه‌کلیات فانی موجود درکتابخانه رضا در شهر رامپور که علاوه بر دیوان ،دارای‌چهار مثنوی (۱) میباشد . در مطلع این کتاب بجای « رب یسر بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم تمم بالخیر » فقط‌کلمه هو آمده است .غزلیات چون نسخه کتابخانه اینڈیاآفیس با این بیت شروع میشود:

بمیزان‌کمان سنجند مردان زور بازو را

و باین بیت پایان میپذیرد:

لب او چرا نبوسی چو دهان پسته فانی
چه شد ار ز سفرهٔ می نمکی چشیده باشی

پایان غزلیات بانسخهٔ‌کتابخانه اینڈیا آفیس‌لندن مطابقت دارد . این نسخه دارای فقط ۳۰۸ غزل است . حرف (الف) ۵۵ ، حرف (ب) ۱۳ ، حرف (ت) ۶۰ ، حرف (د) ۹۰ ، حرف (ذ) ۷ ، حرف (ز) ۳ ، حرف (س) ۱ ، حرف (ش) ۶ ، حرف (ف) ۳ ، حرف (ق) ۲ ، حرف (ك) ۱ ، حرف (ل) ۱ ، حرف (م) ۳۲ ، حرف (ن) ۱۷ ، حرف (ه) ۶ ، حرف (ی) ۱۱ . در حالیکه در نسخه اینڈیاآفیس ۳۸۵ غزل آمده است کاتب این نسخه در بعضی اوراق جای‌خالی گذارده که میرساند غزلهائی را حذف‌کرده است . همین روش در رباعیات وی‌نیز ملحوظ شده است‌گو اینکه در هیچ صفحه‌ئی جای خالی منظور نگردیده . تعداد

۱ ـ مصدرالاثار ، ناز ونیاز ، ماه ومهر و هفت اختر . این چهار مثنوی بزودی ازطرف دکتر حسن عابدی استاد زبان فارسی دردهلی‌کالج باهتمام‌آکادمی هنر و فرهنگ‌وزبانها ، سرینگر، کشمیر ،بچاپ‌خواهد رسید.

رباعیات در این نسخه ۱۵۲ یعنی سیزده رباعی از نسخه اینديا آفیس کمتر است .

نسخه اینديا آفیس توسط پرفسور فقیددینیسن راس Denison Ross خریداری شده است و اطلاعی از نام کاتب و یا از تاریخ کتابت ، در هیچ جای کتاب مشاهده نمیگردد . تنها نکته قابل ملاحظه آنستکه کاتب بعد از تکمیل کتابت چندین بار عبارات را تصحیح ودر جاهای مختلف همانطورکه در پاورقی این کتاب آمده است اشعاری راکه هنگام تحریر جا افتاده بود بآن افزوده است بهمین دلیل میتوان آنرا نسخهٔ معتبر دانست . پروفسور سعید نفیسی استاد محترم دانشگاه تهران با اینجانب همعقیده‌اند که نسخه مزبور از روی یک نسخه قدیم رونویسی شده وکاتب درصحت آن دقت و احتیاط کامل بعمل آورده است .

نسخه مزبور جزو یك کتاب قطور درکتابخانه اینديا آفیس محفوظ است . و اوراق آن بترتیب پشت سرهم شماره‌گذاری شده .شماره‌های اصلی اوراق درمتن کتاب قید گردیده تاعلاقمندان بتوانند بآسانی بنسخه اصلی مراجعه نمایند .چون در دو نسخه دیگرمطالب تازه‌ای علاوه برآنچه درنسخه اینديا‌آفیس آمده ،مشاهده نمیشود اینجانب برای احتراز ازتکرار مطلب از نقل شماره‌های اوراق نسخه«ب» (موجود درکتابخانه تحقیقی‌در سرینگر کشمیر)ونسخه «ج» (موجود درکتابخانه رضا در شهر رامپور) بطورکلی خودداری نموده است .

پس از آنکه نیمی ازکتاب‌بچاپ رسیداطلاع حاصل شدکه علاوه برنسخه‌هائی که در کتابخانه‌های موجولادهور وکلکته میباشد (که‌طبق فهرست کتب آنهاچیزی‌از از نسخه مورد ملاك ما اضافه ندارند) یك نسخه از دیوان فانی هم در تاشکند موجوداست . شاید این دیوان بعلی‌شیرنوائی‌که بفارسی فانی تخلص میکرده‌متعلق باشد ،ویاشاید هم متعلق بشیخ محسن فانی باشد .چون این اطلاع دیر بنگارنده رسید وصول سریع آن از تاشکند امکان نداشت تا درنتیجه بامتن این‌کتاب مقایسه گردد .

اینجانب دیوان شیخ محسن فانی را ، نه‌ازآن جهت‌که‌شعرش بهتر از سایر شعرای فارسی زبان‌کشمیر است، بلکه از آن نظرکه فانی سهم بسزائی در تربیت معروف ترین شعرای‌فارسی زبان‌کشمیر داشته‌است، انتخاب‌کرد .

فانی یکی از برجسته ترین دانشمندان عصر خود در کشمیر بشمارمیرود.

شهرتش از زمانی آغاز شد که کتاب(۱) معروفش بنام « دبستان مذاهب » (۲) در قرن نوزدهم بدست مرحوم سرویلیام جونز افتاد(۳) محسن فانی درسنه‌ئی نامعلوم در کشمیر درخانه شیخ‌حسن پا بعرصه وجود گذارد. بقول میرشیرعلی‌خان‌لودی(٤) مردی فاضل ومتبحر وصاحب جاه وپاکیزهٔ روزگار و خوش‌خو وخوش‌صحبت بود.

شیخ حسن، پدر محسن فانی، چنانکه از این رباعی ملا شاه بدخشی ، در مصنفات(۵) وی، پیداست رابطه نزدیکی باملاشاه داشته است :

شیخ محسن مانـد از وجـه حسن
شیخ مؤمن مانـده را با نصف آن
گـو بگیرد تا دو تاریخـی شود
از برای رحلت شیـخ کـلان

پیر غلام حسن (وفات ـ ۱۸۹۸ م) در «تاریخ کشمیر »(٦)پس از بیان این نکته‌که فانی ازنزدیکان شیخ یعقوب صرفی شاعر بزرگ‌کشمیر بود، مینگارد :

« بعد تحصیل کمالات علوم عقلی و نقلی اطراف واکناف هندوستان را سیاحت نمود ونیك‌وبد زمانه بسیارآزموده و باهرملت‌آشنائی کرده، تحقیقات حالات مذاهب وملل بخوبی ساخته‌کتاب دبستان مذاهب تصنیف فرمود ـ .... می‌آرند که‌دراوائل

---

۱ ـ این‌کتاب درلکنهو ازطرف مطبوعه ناول‌کشوربچاپ رسیده‌و بوسیله‌شی‌وترویر D. Shea & A. Troyer درسال۱۸٤۳ در پاریس بانگلیسی‌ترجمه گردیده است. مترجمین مقدمه دانشمندانه بآن اضافه‌کرده‌اند.

۲ ـ سرویلیام جیمز William James اولین‌کسی بودکه دبستان مذاهب را بدنیای غرب معرفی‌کرد.

۳ ـ دانشمندان عقاید مختلف درباره مؤلف این‌کتاب دارند . برای مزید اطلاع مراجعه شود به :

W. Ivanov : Concise Descriptive Catalogue of Persian Mss In R.A.S.B. Calcutta 1924. (p. 544); H. Beveridge: J.R.A.S. 1908 .P.165

٤ ـ مراةالخیال ص ۱٦٦ چاپ بمبئی

۵ ـ مصنفات ملاشاه و۲۱۸ ب دهلی‌کلکشن شماره، ۱٤۲ کتابخانه موزه بریتانیا لندن .

٦ ـ نسخه خطی‌کتابخانه خانقاه معلی سرینگر و، ۲۵۰ .

بمذهب آزاد بود وبا هرملت صلح کل میداشت ومذهب حکمارا وثوق میداد .»

فانی چنانکه ازتذکره‌ها استنباط میگردد درکودکی علاقه فراوان به شعر وفلسفه داشت . بقول صوفی(١) فانی پس از تحصیل علوم متداول درکشمیر بسایر نقاط هند وبعداً به بلخ مسافرت نمود ودرآنجا بخدمت نذر محمد خان والی بلخ درآمد(٢) درآن دوره قصایدی درتحسین ممدوح خود ساخت. بعد ازمدتی بلخ را ترك کرد، بهندبازگشت وبا شاهزاده دارا شکوه آشنا شد . چند روزی در ایالت الهآباد(٣) مقام قاضی القضات را داشت . در الهآباد بادرویشی بنام محب‌الله آشنا شد ووی را به مریدی پذیرفت. (٤) فانی‌دریکی‌ازرباعی های خودباین امر اشاره می‌کند که :

پیریم و مریـد حضرت الله ایـم
یعنی کـه محب خاص ملا شاهیـم
محبوب ومحب وحب ماگشت یکی
در سلسله شـاه محب الله ایـم

(ص۱۵۰)

دراین‌زمان بخت‌ازوی روی برگرفت. چنانچه آورده‌اند سلطان‌مرادبخش پس ازفتح بلخ و ضبط اموال نذرمحمد خان، والی‌آن صفحات، نسخه‌ای ازدیوان شیخ فانی را بدست آورد و دریافت‌که فانی در مدح والی قصیده‌ئی سروده . این امر موجب عدم رضایت شاه جهان گردید واورا ازمنصب رسمی معزول‌ساخت. فانی به‌کشمیر بازگشت وبقیه عمررا همواره بتدریس وافاده، درمولد خود ،گذرانید .

« درمیان باغچه حویلی نشیمنی مرتع با حوضی سنگین (سنگی) ساختـه حوضخانه نام‌کرده‌بود وهنگام نصف‌النهار درآنجا می‌نشست ویك‌یك شاگردبنوبت به‌جهت سبق»میرفت(٥) بقول شی و تریویر(٦) متفکرین‌کشمیر منجمله‌حکمرانان

---

١ ـ کشیر جلد دوم ص ٣٦٦ چاپ دانشگاه لاهور ١٩٤٩ .

٢ ـ فانی دردیوان خود فقط اسم کابل والهآباد وکشمیر وهند را برده است،

٣ ـ اکنون جزء استان اترپرادش میباشد،

٤ ـ در مصدرالاثار (و ، ١٥ ب) نسخه خطی‌کتابخانه‌رضادر شهر رامپور در مدح شیخ محب‌اله مطالبی آورده است :

٥ ـ مرات‌الخیال ص ١٩٧،

٦ ـ ترجمه انگلیسی دبستان مقدمه ص vii تا xi جلد ١ چاپ پاریس ١٨٤٣

آن ولایت مرتب به منزلش که مرکز سخنرانی های وی بود میرفتند و فانی متون فلسفی را برای ایشان تفسیر میکرد.

فانی درسال ۱۰۸۲ ﻫ (۱۶۷۱ م) در همان ولایت رحلت کرد. در نزدیکی خانقاه داراشکوه مـدفون است . ماده تاریخ وفات وی را از یکی از اشعارش گرفته‌اند :

« رفت فانی بعالم باقی »

میگویند پس از اینکه کتاب دبستان را نوشت از طـرف علمای وقت مرتد خوانده‌شد. حسن(۱) میگوید « اما درآخرعمر بخدمت‌حضرت میان محمدامین‌دار مشرف شده ودست انابت بدامن عاطفت ایشان زده ، از خیالات باطل درگذشت و عقیده کامل بهم رسانید وبه علوم معنوی و تعلیم و تلقین آنجناب بهره‌مند گشت . آنگاه تاحین حیات درگریه وزاری وتوبه واستغفار بسر میبرد .»

فانی دوکتاب منثور یعنی » نجات المؤمنین» و « شرح عین‌العلم» و بعلاوه مقدمه‌ای در دو ورق بمثنوی ملاشاه نوشته است.

مثنوی ملاشاه را شخصی بنام‌محسن کشمیری‌بسال ۱۰۶۹هجری یعنی دوازده سال قبل از وفات فانی تحریر کرده است . وچون نام اول فانی نیز محسن بوده بعید نیست‌که فانی بعلت علاقه و احترامی‌که برای ملاشاه قائل بود کتابت آنـرا خود بعهده گرفته باشد.

قصایدفانی‌غیرازقصایدی(۲) که‌درمدح‌شاهجهان گفته وصاحب‌مرآت‌الخیال(۳) هجده بیت آنرا نقل‌کرده ،دردست‌نیست. او در دیوان خود شاهجهان،داراشکوه ، امیرالامرا(٤)،ملاشاه برخشی‌وظفرخان‌احسن‌حاکم کشمیر(۱۶٤۱-۱۶۳۳ و ۱۶٤۰-٤۵ میلادی) راستایش‌کرده است.

چنین بنظر می‌آیدکه فانی قبلا شاهی وسلطانی نیز تخلص میکرده :

---

۱ ـ نسخه خطی خانقاه معلی ص ۲۵۰

۲ ـ در مصدرالاثار نسخه خطی کتابخانه رضا در شهر رامپور آمده است

۳ ـ ص ۱۶۸.

٤ ـ منظور صمصام‌الدوله حاکم کشمیر است :

در هیچ زمینی نتوان یافت نشانش　　　بیتی‌که در مدح امیرالامـرا نیست

(ص۵۷)

بسکه مدح پادشاه و شاهـزاده گفته ام
گاه شاهی شد تخلص ، گاه سلطانی مرا
(ص٤)

فـانی خواسته درعین پرهیز ازقدح و هجا تفاوتی را که بین داراشکوه و شاهجهان وجود داشت دراین شعر بیـان کند :

فانی ازدارا شکوه و قدسی از شاهجهان
فرق بسیار است از هـم آفتاب و ماه را (ص ١٥)

و جای دیگر بی‌اعتنائی خود را نسبت به عدم‌رضایت شاهجهان، این‌گونه توصیف میکند :

چو شاه ملك قناعت شدم چه غم دارم
اگر ز شاه جهانم خطاب خانی نیست
قران کوکب بختم بماه روی تو باد
چه شد که مهر زصاحبقران ثانی نیست (ص ٣٩)

وی به داراشکوه ارادتی زیاد داشت و اشعاری بسیار در وصف و تحسین او سروده است .گاه وی را محبوب خود وگاه پیر خویش میداند :

داغ شو یوسف‌که ما را از غم دارا شکوه
عشق برعکس زلیخا در جوانی پیرکرد (ص ٧٧)

فانی که سجده دارا شکوه کرد
دیگر سرش فرود بهر در نمی‌شود (ص ٩٢)

فانی دریك رباعی نکته‌ای راکه در دبستان‌مذاهب ذکر شده(١)بطورمستقیم تائید میکند، وآن‌اینستکه ملاشاه پیر او بوده است :

راهی بمیان بود میان من و شاه
ره قطع نمودم و شدم بر درگاه
در وا نشد از درگه شه بر رخ من
واگردیدم بخویش و دیدم الله (ص ١٤٩)

و بطور غیر مستقیم :

---

١ ـ دبستان‌مذاهب‌مطالب جالبی‌درباره تکامل‌بشری در میان‌کشیده وحرف ملاشاه‌را فقط برای اینکه مریدش است قبول میکند.مراجعه شود به دبستان مذاهب ص٣٨٧ چاپ‌لکنهو.

از بسکه ز هر سلسله دلگیر شدم
سر سلسله حلقه زنجیر شدم
بر پا کردم سلسله پیر و مرید
هم ملاشاه و هم میان میر (۱) شدم
(ص۱٤۹)

بار دیگر در همین مقدمه باین موضوع اشاره خواهد رفت .

ازنوشته تذکره نویسان و بخصوص مرآت‌الخیال(۲) چنین برمیآیدکه میانهٔ ظفرخان حکمران‌کشمیر بامحسن فانی بعلت وجود یك‌زن بنام‌نجی(۳) بهم‌خورد ولی این نکته درست بنظر نمیرسد زیرا فانی در آثار خود دو بار به ظفر خان اشاره‌کرده وهردوبار ازاو توصیف نموده است :

کو ظفرخان داغ امشب راکه **فانی** این‌غزل
در اله آباد پیش قدر دانی گفته است
(ص ٥١)

بهار گلشن کشمیر باز رنگین شد
که ابر فیض ظفر خان کامکار آمد
(ص ٦۹)

ازشعر اول اینطوربرمیآیدکه فانی دراله‌آبادباظفرخان آشنائی‌داشت‌واین رابطه حتی پس ازبازگشت به‌کشمیر نیز برقرار بوده است .

هند آنروز ازنظر تصوف دوران شاهزاده داراشکوه بود. وی نهضتی برای تحقیق ادیان برقرار ساخت‌که بعقیده‌گروهی نتیجه‌کاوش های اکبر بوده است . دارا شکوه‌وخواهرش، جهان‌آرا بیگم، ملاشاه بدخشی را پیشوای‌گروه این نهضت

---

۱ ــ میان میر لاهوری ازسلسله قادریه،پیر ملاشاه بود .

۲ ــ ص ۱٦۷ .

۱ ــ اسم این زن چنانکه صوفی درکشیرص۳٦۷ ج ۲ذکرکرده بچی نبوده است. مراجعه شود بــه مرات‌الخیال ص ۱٦۷ . اما فانی یك رباعی هم دروصف پسری سروده است .

خورشید رخ و زهره جبینی پسرا
بر خاتم حسن چون نگینی پسرا
آرام دل و آفت دینی پسرا
سبحان‌الله چــه نازنینی پسرا
(ص ۱٦۰)

شناخته بودند وخانقاهی درکوه ماران(۱) برای‌وی بناکردند وشخصاً بخدمتگذاری او میرفتند.(۲) ملاشاه(۳) نیز باین خانقاه اشاره میکند :

از سنگ ساخت بیگم صاحب عمارتی
فرزند نیك شاهجهان بان دین شاه
بشنو زمن‌که این دل آگاه من چه گفت
تاریخ خانقاه مرا « خانقاه شاه »

کاوش های دارا شکوه برای آمیختن افکار ادیان هندو و اسلام به ترجمه اپانیشاد(٤)ها و بهگودگیتا و غیره انجامید. پوشیده نیست‌که افکار جسورانه وی بالاخره به قیمت جان تمام شد . فانی‌که زور و زری نداشت نمیتوانست از انتقاد و بی‌حرمتی مردم مصون ماند.

باتمام این‌مخالفت‌ها محافل صوفیان‌گرم بود وملاشاه چندین بار درمصنفاتش بآن اشاره‌میکند. مثلا موقعی‌که یك‌چنین محفلی راکه درباغ نشاط برپا شده بود بیان میدارد، میگوید:

بودند جماعتی در آن کوه
ماهم آنجا سری کشیدیم (۵)

ماده وفات شیخ‌حسن‌که ملاشاه‌گفته، وقبلاآمد ، نشان‌میدهد ملاشاه‌باخانواده محسن‌فانی رابطه نزدیك داشته‌است. ملاشاه همچنین رباعی‌ذیل‌را(٦) درباره‌طالب کلیم نوشته است :

طالب در ره درآ و مرد ره شو
طالب هستی و طالب الله شو

۱ـدرنزدیك دریاچه دال (Dal) در سرینگر واقع شده . مراجعه شود به‌آئین اکبری‌ص ۳۹٦ج ۲، ترجمه انگلیسی جیرت چاپ‌کلکته ۱۹٤۹ .
۲ ـ بانکی پورکاتالوك ص ۳۲٦ جلد ۳ چاپ‌کلکته۱۹۲٦ .
۳ ـمصنفات ملاشاه و، ۹۸ ب.
٤ ـ نسخه تصحیح شده این‌کتاب باحواشی زیاد دو سال قبل بهمت دکتر تاراچند سفیرکبیر اسبق هند درایران و آقای سیدرضا جلالی نائینی درتهران بزیورچاپ درآمد .
۵ ـ مصنفات ملاشاه و،۹٤ آ
٦ ـ ایضاً و، ۲۲۲ ب

دانم که کلیمی نه کلیم الهی

با ما بکلام شو کلیم الله شو

که میرساند بین‌شعرا وصوفیان وحکما وحکمرانان رفت‌وآمد زیاد حکمفرما بوده‌و به مباحث علمی وغیره میپرداخته‌اند .

ظفرخان‌که بقول صائب(۱) چه دربزم وچه دررزم باعبدالرحمن خانخانان برابری میکرد شعرای بزرگ آنزمان چون‌کلیم‌کاشانی ، صائب تبریزی ، قدسی مشهدی ، و غیره را با خود به‌کشمیر برد ودر آنجا برای اولین بار محافل‌گرم مشاعره غزل فارسی را مانند مجالس مشاعره هائی‌که دردربار دهلی رواج داشت ترتیب داد . امرا وحکمرانان بعد سنتی‌راکه وی برقرار ساخت زنده نگاه‌داشتند وبازار شعر فارسی تقریباً تاقرن بیستم درکشمیر رونق داشت .

فانی یکی ازاشخاصی بودکه چنین مجالسی‌را در خانه خود ترتیب میداد . دونفر شاعر برجسته‌کشمیر درآن زمان ازجمله شاگردان وی بودند. چنانچه از تذکره های معاصر فارسی و هندی برمی‌آید غنی و سالم هردو دردوره حیات فانی درایران وهند معروف ونمونه و سرمشق شعرای بعدی کشمیر وهمچنین هندوستان گردیدند . اما متأسفانه مورخین وتذکره نویسان‌کشمیری تفصیلات کاملتری از وی باقی نگذارده اند. عللی ، وشاید تنها علتی،که باعث چنین امری شده آزادمنشی و خود سری وی بوده است .

فانی در نهضت داراشکوه مقام رهبری داشت و چنانچه ازشعرش هویداست مقامات مختلف سلوك را طی‌کرده بود . پس از اینکه خودرا پیرو ملاشاه و دارا شکوه مینامد احساس میکندکه پیری و مریدی را نمیتوان در وحدت راه داد و چنین میگوید :

بر پا کردم سلسله پیر و مرید

هم ملا شاه و هم میان‌میر شدم

وجای دیگر:

تا فیض مرید از دم پیری باشد

از خویش نثار گوشه‌گیری باشد

---

۱ - شبلی نعمانی شعر العجم و،۱۶۱ جلد ۳ چاپ تهران ۱۳۳۹ ش .

خان‌خانان را ببزم و رزم صائب دیده‌ام

درشجاعت وسخاوت‌چون‌ظفرخان تو نیست

کی طفل شناسد پدر و مادر را
تا در پستان دایه شیری باشد

(ص۱۵٦)

او باذکر این نکات دومطلب اساسی را نشان میدهد :

اول آنکه فانی اساس پیری راکه یکی از مبنای اساسی تصوف اسلامی است زیرپا میگذارد ودوم اینکه خداوند را به والدین تشبیه میکند . این روش وی را میتوان اقتباسی ازفلسفه بودائی و ادیان هندو پنداشت .

گفته‌شده‌که فانی باگورو هرگوبند (۱) پیامبر سیکها مکاتبه میکرد . فانی از جمع فلاسفه نام ابوعلی سینا راچندین بار بیشتر بمنظور رد منطق وی ، وگاه نام افلاطون رابرده است .

فانی در مثنویهای خود میگوید که وی از سلسله نظامی است و خود را بوسیله امیر خسرو وجامی و یعقوب صرفی (۲) جانشین نظامی میداند در باره نظامی میگوید :

شیخ نظامی‌که دلش زنده است
هر سخنش شمع فروزنده است
. . . .
باده توحید ز بس‌کرد نوش
زد زدلش مخزن‌اسرارجوش
رخت ازین میکده بیرون چه‌کرد
مخزن اسرار بخسرو سپرد (۳)

۱- Cunningham J. D: A History of the Sikhs f. n. 3 p.947و1918

سیکها لقب‌گوروراکه در زبان سنسکریت مفهوم پیر فارسی‌را دارد به‌اسم پیامبران خود اضافه میکنند .

۲ ـ یکی از شعرای برجسته‌کشمیر متوفی(۱۰۰۳ هجری) شیخ‌یعقوب صرفی اولین شاعر فارسی سرای‌کشمیر است‌که خمسهٔ به تقلید از نظامی نوشت . برای مزید اطلاع مراجعه شود بکتاب «منتخابی از شعرای‌فارسی زبان کشمیر » تالیف مصنف چاپ تهران ۱۳٤۲ .

۳ ـ مصدرالاثار ـ و ، ۱۵ آ ـ نسخه کتابخانه رضا در شهر رامپور .

و بعداً به امیر خسرو اشاره کرده چنین میسراید :

میل فرورفتن مغرب چو داشت
مطلع انوار بجامیگذاشت (۱)

به جامی چنین اشاره میکند :

گرد تن از دامن دل برفشاند
تحفه ابرار بصرفی رساند (۲)

و در پایان بصرفی میرسد و مینویسد:

صرفی از آن تحفه ز ابرار شد
بدرقه مسلك‌الاخیار شد (۳)

***

ملك سخن گر نه بمیراث بود
مسلك‌الاخیار بمن چون نمود (٤)

قبل از قضاوت در باره شعر وی لازم است تعریفی که خود او ازشعر کرده است اینجا نقل گردد:

گاه سخن آب و گهی آتش است
گاه جگر سوز و گهی دلکش است
گاه کند زنده و گه جان برد
گاه دهد دین و گه ایمان برد (٥)

از همین توصیف است که اسلم‌سالم و غنی کشمیری از وی متابعت میکنند . غنی ، چنانچه در مقدمه دیوان وی (٦) قید گردیده شعر را چنین وصف میکند : نقد سخن نقدی‌است روان و گنجی است از مخازن یزدان که در هر عصری وزمانی آنرا پیش یکی از خواص عباد ودیعت میگذارد.

ترکیباتی که اسلم‌سالم درغزلیات خود (۷) بکار برده چنین میرساند که وی

---

۱ ـ ایضاً و ، ۱۵ ب
۲ ـ ایضاً و ،۱۵ ب
۳ ـ «
٤ ـ » و ، ١٦ آ
٥ ـ مصدرالاثار و، ١٤ ب
٦ ـ چاپ لکنهو ـ ص ۲
۷ ـ رجوع شود بکتاب «منتخباتی ازشعرای فارسی زبان کشمیر» تألیف مصنف زیر اسلم سالم .

بیش از غنی تحت تأثیر فانی قرار گرفته است. او نیز مانند فانی در «شعاد وارستگی» و «رد منطق» غزلیات بسیار دارد .

سبک فانی

فانی عاشقی دلباخته و یگانه هنرش دلدادگی است :

درعشق بکس چسان کنم عیب　　　من نیز جز این هنر نداریم (ص ۱۲۰)

پس بقول عرفی :

قصیده کار هوس پیشگان بود عرفی
تو از قبیله عشقی وظیفه ات غزل است

از اینرو فانی باید غزلسرا باشد وهمینطورهم هست .قبل از بررسی غزلیات و رباعیات اولازمست نکتهٔ را که در قصیده‌ای در وصف شاهجهان دیده میشود ذکر کرد . فانی درین ابیات پنج کلمه هندی را که عبارت از برگ یان(۱) «راگ بسنت»(۲) «کلیان»(۳) «چنبیلی و بیل»(٤) است با مهارت بکار برده مثلا:

در چمن هر صبح مینا برکند **راگ بسنت**
نیست طوطی را بجز **کلیان** چون بلبل زبان(٥)

ولی این روش را در سایر غزلیات و رباعیات دنبال نکرده است. بطورکلی اولین انعکاسی که پس از مطالعه دیوان فانی درذهن خواننده پیدا میشود اینست که او بااستعانت ازیك مشت کلمات و اصطلاحات مخصوص سعی دارد مطالبی فلسفی و صوفیانه را بما ارائه دهد . این انعکاس با یأس و بدبینی توأم نیست بلکه یکنوع رئالیسم است که از فلسفه وحدت وجود سرچشمه میگیرد و جنبه مثبت دارد . مثلا درین شعر :

نسخهٔ زندگی است دل درکف مامدرسان
این هوس و هوای ما نقش کتاب زندگی

(ص ۱۳۹)

۱ــ پاورقی ۱ ص ۱۰۷ همین کتاب

۲ــ «راگ» بمعنی «گاه» و «بسنت» بمعنی «بهار» ــ هردو کلمه ازسنسکریت گرفته شده.

۳ــ «کلی + آن» بمعنی غنچه‌ها ــ «کلی» اسم هندی است که با پسوند «آن» جمع بسته شده .

٤ــ اسم دو نوع گل. چنبیلی بمعنی گل یاس است .

٥ــ مرات الخیال ص ۱٦۸

و جای دیگر :

شمع تا پروانه رادرخلوت خود جا دهد
پرده فانوس باید از میان برداشتن

(ص ۱۳۲)

و یا دراین بیت:

دل را سیاه از خط و خـال کسی مکن
خود دلبری نظری به جمال کسی مکن

(ص ۱۳۲)

فانی خواسته از راه منطق ودلیل مارا بدنیائی مشتمل برزندگی جسمانی ، معنوی و روحانی آشنا سازد :

تن آب و هوا وآتش و خاك بود
جان مهر ومه و انجم وافلاك بود
یعنی تن و جانی‌که خدا داد بما
در عـالم خاك عـالم پـاك بود (ص۱۵۰)

او در بعضی از غزلها جنبه عشق مجازی را نمایان میسازد و دربعضی دیگر جنبه معنوی و در بقیه جنبه روحانی راتأکید میکند . چنانچه درغزلی‌که با این بیت شروع میشود مشاهده میکنیم :

از من شبی رنجیده او تاصبحدم‌نالیده من
برروی من‌خندیده اوازروی‌اوگلچیده من

(ص ۱۳٦)

نکته دیگرکه باید درین جا متذکر شداینستکه فانی تشبیهات‌و استعارات تازه بکار برده و چه بساکه آنهارا تکرارکرده است . گاه یك‌بیت راباکمی تغییر چندین جا آورده‌است مثل :

در بیاض حسنت ابرو مطلعی برجسته است (ص٤٦)
در بیاض حسنت ابرو مطلعی برجسته بود (ص٤٣)

او در اشعار خوداز ترکیباتی چون طفل‌اشك ، شیخ‌جام ، صوفی مینا، جام می ، و کلماتی مانند گنجفه ، نرد ، مهره و افیون‌که انعکاسی از اوضاع محیط زمان است بجای تشبیهات بسیار استفاده میکند. استعمال مکرر اینگونه ترکیبات و تشبیهات میرساندکه فانی‌سعی داشته‌گنجینه شاعری را وسعت‌دهد . تمام غزلهای فانی شش و یا هفت بیتی است و غیر از دو یا سه غزل بقیه تسلسل معنی ندارند .

وی روانی و سلاست را بر مطلب ترجیح نمی‌دهد . اما این روش در مثنویات ، ونه در رباعیات اودرك میشود.

نکته جالب‌که در رباعیات اودیده میشودآنست‌که شش رباعی در باره‌حافظ سروده و میرساندکه اثر حافظ در وی بسیار بوده است .

رباعیات وی بطورکلی صوفیانه وحکیمانه است ودراینجا نیز برای‌تشبیهات خود باردیگر ازواقعیات و حقایق روز مره زندگی ویا تشبیه های حقیقی اقتباس کرده است ،مثل:

چشمی که بود کور چه بیدار چه خواب
بحری‌که شود شور چه آب و چه سراب
راهی که بود غلط چه نزدیك چه دور
عمری‌که رود هرزه چه شیب و چه شباب

(ص ١٦١)

احساس وحدت با خداوند وکائنات در تمام رباعیاتش نمایان است . مصنف این بحث مختصررا، که بمنظورآشنائی خواننده با این شاعر بود، باین رباعی خاتمه میدهد :

خوردی قدحی و نشأ دلخواهت باد
رفتی از خود خدای همراهت باد
بازآی بخودکه خود شوی ساقی می
این راه دراز رو و کوتاهت باد

(ص ١٦٢)

خود را موظف میدانم ازکتابخانه ایندیا آفیس لندن وهمچنین ازکتابخانه تحقیقی سرینگر، کشمیرکه علاوه بر نسخه‌های فتوستات و میکرو فیلم ، نسخه‌های کتاب مذکور را در اختیارم‌گذارده و از هیچگونه همکاری دریغ نداشت و بعلاوه برای استفاده ازنسخه‌های‌کتابخانه‌شان باچاپ‌آن موافقت شد صمیمانه سپاسگذاری نمایم . وهمچنین خودراموظف میدانم‌ازآکادمی هنر وفرهنگ وزبانهاجامووکشمیر سرینگر، کشمیر(بریاست جناب‌آقای‌بخشی غلام محمد، رئیس‌وزیران‌استان‌کشمیر) بابت‌کمك مالی که برای چاپ این کتاب نموده است تشکر نمایم . لازم است از آقای پرفسور سعید نفیسی استاد محترم دانشگاه تهران برای مقدمه‌ای که باین کتاب نوشته اند ، و از دوست بزرگوارم جناب دکتر سید صادق گوهرین استاد

محترم دانشگاه تهران که وقت گرانمایه خود را در خواندن نسخه فتوستات با نگارنده صرف کردند، و درعین‌حال از دوستان‌مسعود برزین،مهتاب ماتور و ریاض احمد شیروانی برای کمکی که‌در چاپ این کتاب بمصنف نمودند ، صمیمانه تشکر نمایم .

تهران ـ بتاریخ‌پنجم‌شهریور ۱۳۴۲
(۲۷ اوت ۱۹۶۳)
دکتر گرداری لعل تیکو

توضیح : چون کتاب عیناً از روی نسخه خطی بچاپ رسیده در متن آن هر جا که کلماتی بنسخه‌مزبور اضافه گردیده درپرانتز آورده شده است تا مشخص باشد.



آرامگاه محسن فانی در محله شیخ موسی‌که تقریباً در مرکز شهر سرینگر ـ حاکم نشین استان جامو وکشمیر ـکنار رودخانه جهلوم‌قرارگرفته است.

رب یسر
بسم الله الرحمن الرحیم
و تمم بالخیر

(غزلیات)

(و ۲۱۵ ب)

بمیزان کمان سنجند مردان زور بازو را — بدست آورده‌ام من هم ز ابروی ترازو را
درین گلشن چسان ماند نهان رازی که هرساعت — زبان سبزه میگوید بگل حرف لب جو را
زند لیلی ز ابرو چین ز استغنا و زین غافل — که چشم از شوق مجنون میبرد هرلحظه آهو را
ز مردم راز حسنت یك سر مو کی نهان ماند — که چون مژگان زبانی هست آن چشم سخنگو را
اگر خواهی که بر دلها چو ماه نو زند ناخن — بآب دیده می باید نوشتن بیت ابرو را
زکس اشعار بی‌فکر من اصلاحی نمی‌خواهد — نباشد احتیاج باغبان گلهای خود رو را

ز سر تاپای اگر درخون نشینی هردم ای **فانی**
مکن از جوهر ذاتی تهی چون تیغ پهلورا

مکتب معنی است دایم دل ز نادانی مرا — خانه آباد است از اسباب ویرانی مرا
زلف بر رخسار و کاکل برقفا افکند دوست — شد ز هر سو جمع اسباب پریشانی مرا

درچمن نرگس بیادآن دوچشم نیمخواب   می‌برد هر دم بسیر باغ حیرانی مرا
از گریبان هوس کوته بود دستم که عشق   دوخت بر تن جامهٔ از پاك دامانی مرا
زان‌دهن تا نام‌بردم لب فرو بستم زحرف   غنچه سان‌خاموش کردآخرزبان‌دانی مرا
گوهر پاك سرشکم گر ببینی ای صدف   از برای آبرو بر دیده بنشانی مرا

خط لب‌وخضر دهانت چشمهٔ‌آب بقااست
تا رخت دیدم نمیگوید کسی **فانی** مرا

کسی‌غیر از سیه چشمان نداند پارسا ما را   که جزابروی‌خوبان نیست محراب‌دعامارا
چو پشت ما قوی از پهلوی افتادگان باشد   بودبر خاك دایم تکیه همچون نقش‌پا مارا
زکنج فقر بیرون پا نهادن خوش نمی‌آید   که خوش‌نقشی‌نشست اینجابنقش‌بوریامارا
ظفر برلشکر فرزانگی دیوانگی یابد   در اقلیم جنون‌تاساخت‌عشقت‌پادشا(۱)ما را
دلیل سلطنت‌باشانه‌آن سر کش‌چنین گوید   که بر سر سایهٔ کاکل بود ظل هما ما را

(و ۲۱٦آ)

چنان از وضع عالم وضع ما بیگانگی دارد   که داند آشنا هم در جهان نا آشنا ما را

ز اشك و آه فارغ چون توان بودن که‌چون **فانی**
نمیسازد در این گلشن جز این آب و هواما را

میدهد لعلت فریب نشأ صهبا مرا   میبرد چشمت بسیر گلشن شهلا مرا
رو بشهر آوردن از راه خرد دیوانگیست   بسکه‌شد از سنگ‌طفلان‌خانه درصحرامرا
خم فلاطونست کزوی‌حل شود اسرارعشق   قلقل میناست درس بوعلی سینا مرا
در نظر بازی‌دوچشمم باخت‌چون عینك‌نظر   نیست جز داغ دل اکنون دیدهٔ بینا مرا
دست ارباب کرم‌چون کیسه مفلس‌تهیست   معنی این نکته حل شد از کف دریا مرا
بسکه از ابنای جنسم در عدم هم بی نیاز   سر فرو ناید ببالین پـر عنقا مرا

---

۱ ــ در اصل نسخه‌بادشاه‌است

فانی احوال سپهر و مهر روشن می شود
هر سحر از دور جام و گردش مینا مرا

چون برگ سوسن است زبان دردهان ما — کو غنچه خموش که فهمد زبان ما
کس را سری بسایه اقبال او نبود — تا طعمه همای نشد استخوان ما
بی فکر دخل در سخن کس نمیکنیم — خون دلست جوهر تیغ زبان ما
گشتیم گم چنانکه بشب در ره عدم — عنقا چراغ میبرد از آشیان ما
تا روشناس عالم افتادگی شوی — قصدی بکن که میروی از خاندان ما
ما خصم آنکسیم که وصفت بما کند — نتوان فروخت جنس ترا در دکان ما

در باغ دهر نیك وبد حسن ما گذشت
فانی کسی ندید بهار و خزان ما

ساقی چو می دهی و کنی بیخبر مرا — دستی بپای خم نه و دستی بسر مرا
عشقت بیاد آن در دندان تمام عمر — چون رشته غوطه داد درآب گهر مرا
واعظ مگیر کار من از روی جهل تنگ — کافی بود شکنجه فضل و هنر مرا
چون خود نیافتم بجهان صاف طینتی — باید بشهر آینه کردن سفر مرا
زنجیر پای صبر بپیری گسسته شد — چون حلقه کرد پشت دوتا دربدر مرا

(و۲۱۶ ب)

جزاشك تر نکرد لبم کس بوقت مرگ — آمد بکار عاقبت این چشم تر مرا

فانی ز نشئه لب او رفته‌ام ز هوش
آن بی خبر کجاست که گیرد خبر مرا

چون نشد درجامه پنهان عیب پنهانی مرا — کسوتی چون تیغ نبود به ز عریانی مرا
تازعزت چون سبو برسر نشاند (۱) جای من — کی تواند برد از جا کس بآسانی مرا
نام من پرسید آن زلف از توشب گفتی اسیر — گو بخوان دیگر بهر نامی که میخوانی مرا

---

۱ ـ در اصل نسخه: نشاره

تا سرم را لشکر مور خطت بر باد داد　　می‌سزد در زیر پـا تخت سلیمانی مرا
بس که مدح پادشاه و شـاهزاده گفته‌ام　　گاه شاهی شد تخلص گاه سلطانی مرا
آه سردعاشقان در فصل گل از شوق‌دوست　　همچو بلبل میکند گرم غزلخوانی مرا
گه بیاد آن دهن گر گم کنم راه عدم
خضر ره‌نبود کسی‌جزخط‌لب**فانی** مرا

کسی چو موج‌نبیند در اضطراب مرا　　اگر بخاك نشاند فلك چو آب مرا
چنان بزندگی از چشم مردم افتادم　　که بعدمرگ نبیند کسی بخواب مرا
بسیل باده میناز کشتیم ساقـی　　مکن ز خانه من بیشتر خراب مرا
نقاب هستی موهوم از رخم واکرد　　خوشم که یار بر آورد از حجاب مرا
توان بلوح مزارم نوشتن این مصرع　　که خاکساری من کرد بوتراب مرا
بهر دقیقه ز بس غور کرده‌ام آخر　　نموده روی ز هر ذره آفتاب مرا
نمی‌شود ز سخن سیر طبع من **فانی**
دهند آب گر از جدول کتاب مرا

هوای زلف تو آورد در وجود مرا　　وگرنه میل پریشان شدن نبود مرا
ز شام زلف تو ره یافتم بصبح رخت　　ببین چگونه در آتش فکند دود مرا
هنوز از سر من تیغ بر نمی‌دارد　　هزار بار فلك گر چه آزمـود مرا
مگر نبود متاعی بدست من جز من　　که دلربای من آخر ز من ربود مرا
چو ذات پاك من از وصفها بود برتر　　بهیچ جا نتوان جز بمن ستود مرا
(و ۲۱۷ آ)
قدم براه تو از سر کنم که داغ شود　　چو سر قرار نخواهد دل حسود مرا
دو طاق ابروی او تا ندیده‌ام **فانی**
نیامداست بمحراب سر فرود مرا

هـر دم رسد ز عالم بالا مدد مرا   بر سر بس است سایهٔ آن سروقد مرا
در دیده‌ها چوسرمه توانم عزیز بود   دارد خدا نگاه گر از چشم‌بد مرا
محتاج نیستم چو سکندر بتاج زر   آئینه‌ام بس است کـلاه نمد مرا
یکدم زعمر گر بخوشی بگذرد بس است   چون خضر نیست میل حیات ابد مرا
چون دف زشوق دوست نگنجیده‌ام بپوست   تا شد نوای عشق ز نی گوش زد مرا
از بس که سینه صاف ز عالم گذشته‌ام   زیبد ز لوح آئینه خشت لحد مرا

فانی بریز اشك که امشب برای دل
تاریك شد ز دود چراغ خرد مرا

هر کس که بر زبان برد نام دهان او را   جـز در عـدم نباشد آخـر نشان او را
دلهای خسته بشکست چون کاسهای چینی   از بس که یاد کردند موی میان او را
ازیمن دولت عشق عنقای دل همای است   اما نشان نیابـد کس آشیـان او را
هر کس که کرد روشن از نور حسن او دل   سوزد چوشمع کافور عشق استخوان او را
در ملك خامشان عشق مرغ غزل سرائیست   اهل زبان نفهمند هـرگز زبان او را
هر چند ساده لوحیم چون آئینه ولیکن   برروی کس نیـاریـم عیب نهـان او را

از بار فـرقت او خم گشته قد **فانی**
جز تیر آه لایق نبود کمان او را

اگر چه آتش عشق تو زنده ساخت مرا   چوشمع سوخت درون وبرون گداخت مرا
چنان بفکـر دهان تو رو شنـاس شدم   که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
لوای دولت عشقم ولی ز طالع تست   سهی قدی نتوانست بـر فراخت مرا
خموش مانده چو قانون بینوا بـودم   خوشم که مطرب عشق تو خوش نواخت مرا
ز اشك و آه سراپا گداختم چون شمع   هوا و آب دل و دیده هم نساخت مرا
(و ۲۱۷ ب)
چو مهرهٔ که بود از حریف غالب طرح   فلك بعرصه نیاورده زود بـاخت مرا

دلم زقید دو عالم رها شد ای **فانی**
هوای زلف‌بتان تا اسیرساخت مرا

سبز شد عالم ز ابر دیـدهٔ گریان ما
ریخت تا باران رحمت هرطرف‌مژگان‌ما

روی‌ما کی‌سرخ گردد‌ازمی‌لعلت که‌هست
خط سبزت آیت بخت سیـه در شان ما

گر دل آزاد ما دیوانـهٔ دنیا شود
بس بـود زنجیر پای سعی او دامان ما

ملك عزلت را بزور تیغ استغنا گرفت
تا ندانی نقش سر کش نیست در فرمان ما

نم بچشم وخون بدل درشام بحراو نماند
شد تهی یکشب ز در لعل بحر و کان ما

گر بدست ما زر سرخ و سیه نبود چه غم
بس بود داغ دل و خون جگر سامان ما

شـد زیاد قامتت قـدر دل **فانی** بلنـد
نیست‌جزیك‌مصرعی(۱) برجسته‌درديوان‌ما

نیست از کس طمعـی همت والای مرا
خون دل سبز کند نخـل تمنای مرا

ناخن خـار بیابان جنـون گـر نبود
که گشاید گـره آبلـهٔ پای مـرا

چمن حسن ترا جدول خط آبـی داد
که توان دید درو سبزه سودای مـرا

داغ سودای تـو از شهر بسودا ببـرم
در چمن لاله نگهـدارد اگر جای مـرا

بسکه‌برحال‌من‌سوخته‌چون‌شمع گریست
نیست در دیده نمـی‌شیشه صهبای مرا

فانی از خاك نشینان بیابان جنون
کس بجز خار نخارید کف پای مرا

نیست در کف خامه موی بجزمژگان مرا
مـی‌سزد از صفحه رو کاغـذ افشان مرا

بسکه از زهر نگاهت زندگانی تلخ شد
چشم بیمار (۲) تو مردن میکندآسان‌مرا

چون‌مراخونجگر برخوان‌خودمهمان کند
میشاند داغ دل بر سفره احسان مرا

سبز شد مژگان خار از آب چشم آبله
در ره صحرا نشست این دیده‌گریان مرا

بسکه میشویم بآب دیده دامانم تراست
میکند آلوده دامن پاکی دامان مـرا

۱ـ در اصل‌نسخه: مصرعه ۲ ـ در اصل نسخه : بیماری

در چمن نرگس نه تنهامیزندچشمك بمن غنچه هم دل میبرد از خنده پنهان مرا

(و ۲۱۸ آ)

فانی از سودای زلف یار دربازار چین
میکندبخت‌سیه‌چون‌شانه‌سر گردان‌مرا

تن گشته خاتمی و نگینش جبین ما چین جبین ما شده نقش نگین ما
پروانه چراغ دعا دست ما مباد شمع امل چو گشت سر آستین ما
با ما ز مهردشمن اگردم زند بجاست آبحیات می‌چکد از تیغ کین ما
از ماه و مهر همچو منجم کجا نهد عینك بچشم ما نظر دوربین ما
از بس هوای روی تو بردیم زیرخاك آئینه آب شد ز دم واپسین ما
نرگس‌صفت نه‌ایم‌نظر باز وشوخ‌چشم چون لاله داغ عشق بود دلنشین ما

فانی ز تیر غمزه جانان‌خلاص نیست
تا شد کمان ابروی او در کمین ما

میل آغوش جوانان نیست هرگز پیر را میکند دایم کمان از خانه بیرون تیر را
شانه‌چندین‌دستکاری زلف پرچین را مکن حاجت تعمیر نبود خانه زنجیر را
جز بآب تیشه حلق تشنه او تر نشد کوهکن هر چند جاری کرد جوی‌شیررا
کی بماازحرف‌خوش‌این‌بیدهانان‌واشوند از نفس نتوان گشادن غنچه تصویر را
میتوان‌دیدن زعکس‌مصحف رخساردوست در کف آئینه هر دم صفحه تفسیر را
هر که هست ازاهل‌دین گیرد زدنیا گوشهٔ من هم از عالم گرفتم گوشه کشمیر را

ناله **فانی** ندارد در دل گردون اثر
تیر بی‌پیکان توان گفت آه‌بی‌تأثیر را

دل برد زیر خاك نشان تو داغ را افروخت در مزار شهیدان چراغ‌را
تا با خیال روی‌تو عیش نهان کنم افروختم بخانه دل شمع داغ را
همچون‌نسیم‌میکده‌درصبح‌می کشی من‌هم ز بوی باده رسانم دماغ را

از منتهای زلف سیه کس نشان نداد نتوان شمرد بال و پر عمر زاغ را
ساقی برای روشنی راه بی‌خودی بر کف گرفته است چراغ ایاغ را
تا ره بچشم آبله پای دیده‌ایم از کس نکرده‌ایم بمقصد سراغ را
فانی ز فیض لاله داغ و گل‌ترنگک (و ۲۱۸ ب)
در خانه میکنیم تماشای باغ را

بهار آمد و تر شد دماغ ساغرها بآب تاك بشویند کاسه سرها
تو هم‌دوعارض‌خودرا زباده گلگونکن که شاهدان چمن بسته‌اند زیورها
برهنه پای توان کردسیر باغ‌چوسرو که سبزه در چمن افکنده‌است‌بسترها
ز سبزه‌جدول زنگار میکشداب جوی سیاه میکند از داغ لاله دفترها
بآن امیدکه شاید بآن حرم برسم چو نامه جای کنم در پر کبوترها
مقیم خانه خود باش چون سر زنجیر چو قفل چند بجوئی گشایش از درها
چگونه دم زند آئینه پیش ما **فانی**
که‌هست بر همه‌روشن صفای‌جوهرها

بهار آمد و سر زد زهر چمن گلها سزد که سبز شود تخم اشك بلبلها
چنان مزاج عروسان باغ نازك‌شد که از صبا شود آشفته زلف سنبلها
بفکر دولت دنیا فرو مبر سر خود که نیست هیچ ترقی درین تنزلها
بشیخ‌شهر شبی گفته‌ام که روزی‌باد مرا تو کلها و ترا تحملها
سیاه روزم و از من نظر دریغ‌مدار بچشم خویش مکش سرمه تغافلها
بکوی عشق‌چو آئینه‌ها بدامن کش چو شانه‌چندبری سر بجیب کاکلها
بصحن میکده از شام تا سحر **فانی**
ز ماست گریه مدام و ز باده قلقلها

ای ز رویت آفتاب اندر کنار آئینه را وز خط سبز تو خرم روزگار آئینه را
من‌نمیدانم که‌چو نخواهی‌جمال‌خویش‌دید آب از عکس خطت شد موجدار آئینه را

بس که حسن‌دوست هردم‌جلوه دیگر کند وا بود پیوستـه چشم انتظار آئینـه را
نیست گر شرمنده‌چون‌منصورازافشای‌راز چیست دست معذرت بر پای دار آئینه را
حال دل در زلف او بر شانه کی‌روشن‌شود کس نمی گیرد بکف شبهای تار آئینه‌را
کی ز کشمیرم توان‌تکلیف‌سیرهند کرد چون برد کس از حلب در زنگبار آئینه را

(و ۲۱۹ آ)

از خطش تاریخ قتل عاشقانرا نسخه‌ایست
زیبـدار **فانی** کند لوح مزار آئینـه را

شبهای تار ماست خط و زلف یار ما جز صبح سبزهٔ ندمد در دیار مـا
بردیم یاد تیغ تو در خاك روز قتل کردار ما نهاد جزا در کنار مـا
شمع از خیال قامت آن نور دیده‌ها روشن توان نمود بشبهای تار مـا
میناست سرو وجام گل و بزم گلستان باران سرشك و چشم تر ابر بهار مـا
مهر چراغ روی تو بردیم زیـر خاك یعنی چراغ مهر سزد بر مزار مـا
از رفت و آمد سحر و شام فارغیم تا زلف و روی او شده لیل و نهار ما

دریا کنار ما شده از موج خیز اشك
فانی کناره گیر ز دریا کنار ما

آن تار تار زلف تو پیچیده همچو مارها بر گردن ایمـان من زان تارها زنارهـا
از پشت بام آن نازنین بنماید ارماه جبین خورشید افتد بر زمین چون‌سایه‌دیوارها
شرح دل خونبار من آید اگر گفتار من از نالـه‌های زار من ظاهر بود آزارهـا
درعشق‌اگر بندی کمربایدکلاه‌ازترك‌سر ورنه ره تقـوی سپر ز آرایش دستارهـا
ار احمد مرسل کند چشم ترم یابد نظر ریزد گل اشکم دگر آب رخ گلزارهـا
کردم‌بس‌ازجای‌سخن‌دروصف‌آنشیرین‌دهن هان تا نباشد چشم من شرمنـده دیدارها

از حسن یوسف گفت‌وگو نبود بمصر آرزو
فانی متاع حسن او تا رفت در بازارهـا

بشبهای فراقت چند ریزد دیده کوکبها ز دلها گشت روشن‌تر چراغ بخت‌بدشبها
اسیران زندگی‌را برامیدمرگ خوش‌دارند که یاد جمعه دارد شاد طفلانرا بمکتبها
تواز جام‌وقدح مستی‌من‌ازچشم ولب‌ساقی که در میخانهٔ هستی موافق نیست مشربها
کی‌ازعزل‌مناصب‌رنجه گردد دل که‌میداند غرض طی مقاماتست از تحصیل منصبها
بیاد مهر رخسارت دعائی صبح می‌خواند کسی کو در شب زلفت‌بود سر گرم یاربها
کتاب‌صلح کل گر درس گویدپیر میخانه توان از باده توحید شست اوراق مذهبها
(و ۲۱۹ب)

چسان از درددل آسان تواند در شدن **فانی**
که او را نیست آسیبی بغیر از سیب غبغبها

زروی خویش برافکن نقاب دردریا که آفتاب نماید حباب در دریا
عجب نباشد اگر موج شعلهٔ گردد که شد زتاب رخش‌آتش آب دردریا
زچشم‌تر چه‌زیان‌عکس‌روی‌خوبانرا کز آب تر نشود آفتاب در دریا
چرا بدام سراسیمه اوفتد ماهی ندیده زلف ترا گر بخواب در دریا
چوخوشگوارتر ازتشنگی‌نبود آبی شکسته‌ایم سبو چون حباب در دریا
کسیکه‌چشم‌تری‌داشت‌نسخهاراشست فکندموج هم از کف کتاب دردریا

ببزم وصل هم آرام نیست **فانی** را
ز موج‌آب نرفت اضطراب در دریا

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را اشك بمردم نمود رنگ حنا را
تا نبرد از رخ تو گل به گلستان زلف تو زنجیر کرد پای صبا را
درنظر رهروان کوی تو بشکست آبله پا رواج قبله نما را
خود بخود افتاده‌ایم در طلب خود بس که نشان کس نداد راه خدارا
ابروی‌خوبان‌نیافت‌صورت محراب آئینه ما بر نداشت دست دعا را
خم شدهمچون‌هلال قامت گردون بس که کمانی نبود تیر قضا را

شکر که در بارگاه عشق **چوفانی**
ما هم بر سرزدیم بال هما را

گرچه همچون شانه دارم پای درزنجیرها — در سواد زلف و کاکل میکنم شبگیرها
شب بیادآن میان صورتگران چین زلف — میکشد از خامهٔ مو در دلم تصویرها
غافل‌ازخودبودن‌وغافل‌ازحق‌بودن‌یکیست — لیك وهمت میکند یك خواب را تعبیرها
محتسب در بزم من از قلقل مینا بترس — نالههای صبح خیز آن‌را بود تأثیرها
همچوسوزن‌درجهان‌پیوسته سر گردان‌بود — هر که باشد پای بند رشته تدبیرها
از دو پهلو ترکش برتیر دارد ترك چشم — بر دو آهو بسته راه جست‌وخیزان تیرها

کلبه‌فقری‌بنا کردم **چوفانی** درجهان (و۲۲۰آ)
میکنم هرلحظه‌اش ازخون‌دل‌تعمیرها

چسان بخلوت‌خود جادهد حبیب مرا — که هست مردمك دیده هم رقیب مرا
ز خاك تربت من لاله تا ابد روید — که شد ز روز ازل داغ دل نصیب مرا
خیال روی تو تا دیده را گلستان کرد — بشاخ هر مژه جا کرد عندلیب مرا
زتارزلف توتشخیص نبض‌خواهد کرد — خبر ز عمر دراز ار دهد طبیب مرا
بیاد قد تو از تربتم صنوبر رست — که زیر خاك نداند کسی غریب مرا
هوای روی توازبسکه برده‌ام در خاك — توان بصورت گل دید عنقریب مرا

سخن اگرچه‌بکرسی نشانده‌ای **فانی**
ولی نداد کسی منصب خطیب مرا

خوش است‌جلوهٔ قدت بچشم روشن‌ما — که‌نیست‌همچوتوسروی‌بصحن گلشن‌ما
چنان ز دوختن چاك دل ملول شدیم — که رشته خار نماید بچشم سوزن ما
بود چو دیده خورشید تا ابد روشن — چراغ چشم خود ار تر کند زروغن ما
سبو بدوش گرفتیم و راه طی کردیم — وگرنه کاسه سر بار بود بر تن ما
کسی که صاف‌ضمیراست رو نمی‌تابد — ز درد شیشه صهبا و گرد دامن ما

بقید عام بر آر از نیام تیغ ستم — اگر گناه نویسد کسی بگردن ما

چگونه دشت جنون طی کند کسی **فانی**
که خار راه ملامت گرفت دامن ما

بس که عیش میکشان تلخست در ایام ما — باده هم شیرین نباشد در مذاق جام ما
ما بروی او در آن زلف پریشان دیده‌ایم — مفلسیم و نیست غیر از ماه نان شام‌ما
بس که بدنامیم در عشق لب لعل بتان — میکند پهلو تهی خاتم ز نقش نام ما
سهل باشد در جهان هر صید را کردن اسیر — جز هما هرگز نمی‌آید بچشم دام ما
آهوی چشم ترا کز ما چووحشی میرمد — رام خواهد کرد آخر اشك بی‌آرام ما
کرده‌ایم ازخاطر خودخواهش عالم برون — کامرانی میکند اکنون دل ناکام ما

(و ۲۲۰ ب)

ما چسان در کنج عزلت دم ز گمنامی زنیم
تا قیامت از سخن باقی است **فانی** نام ما

میبرد یار از ره چشمم دل دیوانه را — دزد من میدزدد از روزن متاع خانه‌را
گل بچشم ساغر افتاداست تادر باغ حسن — آب از می داده‌اند آن نرگس مستانه‌را
شمع تا بگدازد ازسوز درون در بزم وصل — کی تواند سوختن بال و پر پروانه را
بسکه می‌پیچد بخود از پیچ و تاب زلف او — آه عاشق میتواند یافت دست شانه را
ازپی یکدانه گندم تا بکی خواهد شکست — آسیای دست زاهد سبحه صد دانه را
گریه مستانه هم نور بصر کم میکند — عینك از مینا سزد چشم تر پیمانه را

خودشناس ار نیست کس **فانی** نباشد حق‌شناس
آشنائی با خدا نبود ز خود بیگانه را

تا روی زلف یار بود صبح و شام ما — باشد مدام عیش دو عالم بکام ما
يك باده است در قدح هر کسی ولی — بخشد مدام نشأ دیگر ز جام ما
دشمن بطعن ودوست بتحسین ما خوشست — بی بهره نیست هیچکس از فیض عام‌ما

ما را همای‌معنی خوددر نظر بس است / از شوق صید کس نبرد چشم دام ما
در خاك شد ز یاد قدت قدر ما بلند / باشد چو سرو روز قیامت قیام ما
آگاه نیست لب ز خیال دل حزین / کو محرمی که تا تو رساند پیام ما

فانی کتاب عشق گر از ما نشد تمام
کلك قضا چگونه رقم زد بنام ما

بجز صفا نبود بو گل تو کل را / ز حوض آینه دادند آب این گل را
مرا بفصل خزانست درهوای رخت / ترنمی که بود در بهار بلبل را
زدیدن‌من حیران نگه‌چه می‌دزدی / بچشم‌خود چه کشی سرمهٔ تغافل‌را
(۱).... مرا درهوای‌زلف کسیست / طراوتی که نباشد بباغ سنبل را
مشوزبخت‌سر آمدچوشاهدان‌سر کش / که‌پیچ‌وتاب‌زافتادگی‌است کاکل‌را
برای دیدن نقش سفینهٔ دریا / دوچشم‌من شده‌عینك دوچشمه پل‌را
(و ۲۲۱ آ)

دم‌از فنا چه زنی‌هرزه هر زمان **فانی**
که پیش ما نبود قدر این تحمل را

بجز صفا نکشد سبزهٔ سر از گل ما / که آب آینه‌جوشد ز چشمهٔ‌دل ما
چهار عنصر ما کم‌از چهار آینه نیست / نمیرسد که سکندر شود مقابل ما
بکشت زهد رسد بسکه آفت خشکی / بغیر دانه تسبیح نیست حاصل ما
هزار خضر ز هر مشربی برآرد سر / که جوی آب حیاتست تیغ قاتل ما
برای زخم دل ما دواست زخم دگر / کز آب تیغ بود زنده مرغ بسمل‌ما
گشاد از دل ما صد گره بایمائی / کسی‌چو ابروی‌او حل‌نکرد مشکل‌ما

کسی زاهل‌نفس‌خوش نکرد جز **فانی**
ازین مذاهب حق اعتقاد باطل ما

---

۱ ــ درنسخه اصل باین صورت است : لسنبه‌اود

(۱)....... درین دور بزم صهبا را		که کس ندیده بهم صاف جام ومینا را
بچشم آنکه جنون در بهارش افزاید		طراوت گل باغست خار صحـرا را
کمال‌عشق‌همین‌بس که‌عین‌دوست‌شدم		بیا بصورت یـوسف ببین زلیخـا را
دو چشم مست تو یکبار کرده بیهوشم		چه سر خوشی بود این نشأ دو بالا را
ز ابر شیشه می نیز سبز نتوان کرد		بگلشن دل مـا سبـزهٔ تمنـا را
صفای حسن ترا دل بچشم تر جا داد		بـآب آینـه آمیخت آب دریـا را

شبی که گوشه گرفتم من‌ازجهان**فانی**
نبود تهمت عزلت هنوز عنقـا را

دل دید چو اشك و آه ما را		خوش کرداین‌آب واین‌هوارا
از چشم حباب کس بجزموج		نشنـاخت نگاه آشنـا را
صد قافله رفت در ره عشق		یك کس نگذاشت نقش‌پا را
بر سر نزدم ز بی نیـازی		هر گـز گـل سایه هما را
این بیخبران قعـر دریا		دانند خـدای نـاخدا را
آئینه بدست خود نگیریم		از بس که بدیم خود نما را

(و ۲۲۱ ب)

صد قافله آرزوست در دل
فانیبگشا در این‌سرا را

توشهٔ راه فنا داریم اشك و آه را		غیرازین‌آب‌وهوای کس ندیداین‌راه‌را
سرمه‌هاازخواب‌غفلت‌میکشددردیده‌ها		بخت تا بیدار سازد یکدل آگاه را
رنگ‌ما آزادگان‌هرچندزردازفقرشد		کهربای ما ندارد میل جذب کاه را
زاهد ازصدحیله سازدزر‌دست‌عارفست		شیر کی داندحریف‌خویشتن روباه‌را
سرمهٔ وحدت کشیدازصلح کل‌درچشم‌من		تا ز دیر کعبه دیدم جلوهٔ این‌راه را

۱ــ در نسخه اصل خالی است

سینه ما اهل‌فقر آئینهٔ صدق وصفاست | تا زدودیم از دل خود زنگ‌حب‌جاه‌را

فانی از داراشکوه و قدسی از شاهجهان
فرق بسیار است از هم آفتاب و ماه را

چو طفل‌اشك مادر دامن صحرا کشد مارا | بجای گل زند دیوانه بر سر خار صحرا را
چواشك و آه ما آب وهوائی نیست‌درعالم | که همچون باغ دلها تازه سازد داغ‌دلهارا
ببزم می نمیدانم چه منجد و لب ساغر | که کاری‌نیست غیراز‌خونفشانی‌چشم‌مینارا
ز نیش هیچکس ایمن نباید بود در عالم | که غیر از خار باری‌نیست‌نخل‌باغ دنیارا
چسان ازکاسه‌چشم‌دل پرخون شودخالی | که نتواند کسی پیمود از پیمانه دریا را
چسان درآخر حسن تو عشق‌من‌شودزایل | که یوسف‌سرمه‌ازخط میکشدچشم‌زلیخارا

سرم از آفتاب اوج شهرت گرم شد **فانی**
سزد گر سائبان خویش سازم بال عنقا را

رقم جز خط سبزت نیست لوح سینهٔ مارا | ز زنگارست جدول صفحه آینهٔ ما را
دم از روشندلی باساده‌لوحان هم‌نخواهدزد | اگر آینه دریابد صفای سینهٔ مارا
بهم‌ازخوشدلی‌طفلان‌زمکتب‌رفته‌میگویند | که فیض‌سینهٔ مستان بود آدینهٔ ما را
ز آب دیده گرد پاکدامانی نشد زایل | نمی‌بایست شستن خرقه پشمینه ما را
شراب کهنهٔ خواهم از دست تو ای ساقی | که زود از دل‌برون‌آرد غم دیرینهٔ مارا
سپهراز مهر همچون‌صبح داردشهرت‌کاذب | که هرشب‌میکندروشن‌چراغ‌خانهٔ‌مارا

(۲۲۲ و آ)

دل ما مخزن اسرار عرفان است ای‌**فانی**
کلیدی کو که بگشاید در گنجینهٔ مارا

. . . . (۱) ظاهر در چمن‌مارا | که‌جز گلشن‌نمی‌زیبدبفصل گل‌وطن مارا
. . . (۲) در عالم‌چو تیغ ازجوهرذاتی | لباسی به ز عریانی نمی زیبد به تن ما را

۱ ـ در نسخه اصل خالی است
۲ـ در نسخه اصل خالی است

ز ورد خـانقه بیرون بود راه سلوك مـا نباشد در جهان کاری بشیخ و برهمن مارا
ز نور ماست روشن‌درجهان هنگامه‌معنی توان دادن لقب در بزم شمع انجمن ما را
زبس‌ناقابلی هرچند گردنیك وبد گشتیم کمال‌از هیچکس‌حاصل‌نشد درهیچ‌فن‌مارا
چوغیرازلب گزیدن‌کام‌ماهرگزنشدحاصل بجز دندان نمی‌زیبد زبانی در دهن ما را

چنـان دربند عیش اهل معنی تلـخ شد **فانی**
که‌جز طوطی‌نمیگوید کسی‌شیرین‌سخن مارا

چو گل شگفته درآورد یار خاطرها مشو چو گرد کدورت غبار خاطرها
سزدکه آینه پوشد لباس عریانی که رخت بست صفا از دیار خاطرها
به بزم می‌چوقدح‌دل گشاده‌بایدداشت چو خشت خم نتوان بود بار خاطرها
بدور لشگر دلها کسی تواند یافت که عمر برد بسر در حصار خاطرها
ز داغ عشق بدلها هزار لاله شگفت که هست موسم جنت بهار خاطرها
چرا شکست‌نیایدد‌وفوج زلف که‌نبود غبار لشکر خطت غبار خاطرها

بریز تخم محبت بسینه‌ها **فانی**
بر آرازدل‌خودخارخارخاطرها

همای عفو نیفکند سایه بـر سر ما که بود دامن ما تر ز دیدهٔ تر ما
بگوبه تیغ خودازمادعا که تادم مرگ گر آب بیتو بنوشیم خاك بر سر ما
چه گریه‌ها که گره‌در گلوی‌شیشه‌نبود دمی که تر نشد از باده چشم ساغر ما
ضمیر ما ز غبـار خط تو روشن شد چگونه دم زند آینه در برابر مـا
ز اهل مجلس پروانگی نمی‌خـواهد شبی که سر زده آید چو شمع از درما
به تیره روزی ما سرمه هم‌نخواهدبود چو چشم داغ سیاه است چشم اخترما

شهید خنجرنازتوایم چون**فانی**
درآب‌تیغ‌توان‌دیدنقش‌جوهرما

ازخوب و زشت‌چشم‌نپوشد کسی چرا   با اهل روزگار نجوشد کسی چرا
در بند جامه صاحب علم اصول نیست   چون دف‌لباس پوست نپوشد کسی چرا
تسبیح و شانه نیز خریدار نیستند   بیهوده زهد خشك فروشد کسی چرا
از بهر آب‌چون نتوان ریخت‌آبروی   گر تشنگی‌است زهر ننوشد کسی‌چرا
خاموشی است نشأ صهبای پختگی   چون‌خم زجوش باده خروشد کسی‌چرا
مینا پراست و جام تهی عمر درگذر   در کار خیر زود نکوشد کسی چرا
حرف و حکایت همه آفاق سرسریست
فانی بگوش هوش نیوشد کسی چرا

ز سینه تاشده بیرون امید و یاس مرا   ز هیچکس نبود هیچ التماس مرا
صفای‌سینه‌خویش‌وخیال صورت‌دوست   بشهر آینه کردند روشناس مرا
بشکر نعمت نادیده هم‌زبان‌جاریست   ز ننگ آنکه نگویند ناسپاس مرا
بسان آینه چون پاك طینتم چه عجب   بود ز خرقه پشمینه گر لباس مرا
به یمن عشق تو از حادثات محفوظم   غم تو داشت زغم‌های دهر پاس‌مرا
بغیر نفس که غالب حریف مردانست   ز هیچ کس‌نبود درجهان هراس‌مرا
دلم ز نقش تمنا تهی شد ای **فانی**
مکن‌زاهل غرض بعد از این‌قیاس مرا

صبح اقبالست در پی شام ادبار مرا   روزروشن میتوان گفتن‌شب‌تار مرا
دل‌بیاد چشم او درسینه‌ام جان میکند   روغن بادام باید داد بیمار مرا
خاطرمن‌جمع‌چون گردد که زلفش‌میکشد   سرمهٔ‌خواب پریشان‌چشم‌بیدارمرا
بت پرستی‌صد گره درکاردین‌می‌افکند   کفر من تسبیح زاهد کردزنارمرا
نقش‌من‌ننشت‌هرگز بسکه درگیتی‌درست   کی توان‌دیدن‌درین‌آینه‌دیدارمرا
بسکه‌غیرازمن‌متاعی‌نیست‌درویرانه‌ام   بادر و بامی‌چه‌حاجت‌چاردیوارمرا
گه خیال کاکلت میکرد و گاهی‌یادزلف
بست دل شیرازه تا دیوان اشعار مرا

ضمیر ماست روشن چون ضمیر روشن‌مینا
بیك جان آفرید ایزد تن مـا و تن مینا

ببزم‌باده امشب پیش ساغر سجده‌هامیکرد
که‌آیدخون مخموران فروداز گردن‌مینا

اگر زنجیر پای عقل ما واشد عجب نبود
که چین زلف ساقی بود طوق گردن مینا

صفای اشك ما تا شیشه دیدازدردخالی‌شد
بمژگان تر افشاندیم گرد دامـن مینا

ببوی جامه یوسف مناز ای پیر نادیده
مرا هم بوی می می‌آید از پیراهن مینا

دلم از سخت گیریهای‌ناصح بشکنند هر دم
که‌همچون‌سنگ‌نبوددر جهان‌کس‌دشمن‌مینا

مگر در چشم مینا بود روح توتیا **فانی**
که روشن گشت‌چشم‌میکشان‌ازدیدن‌مینا

زاهد از خاطربرون کن‌خواهش‌سجاده را
سر مکـن بیهوده راه پیش پا افتاده را

نقش‌های مختلف از صفحه دل محو شد
تـا برآورد از بغـل آینـه لوح ساده را

ایمن‌است ازنقطه‌شك‌تاسخن‌برصفحه‌نیست
از مگس بیمی نباشد سفره ننهـاده را

بسکه آب روی مستان جام می برباد داد
چون حباب ازسر برون کردم‌هوای‌باده‌را

دل به‌پیش من فکند و گفت درپیش رقیب
میتوان ارزان خریدن جنس واپس‌داده‌را

در هوای آن سهی قد عشق‌نتوانست کرد
تخته مشق الـف جز سینـه آزاده را

بی‌نیازاز دولت کونین شد **فانی**چو دید
مطلع انوار شاهی جبهه شهـزاده را

بست اشك وآه حسرت تارها برسازما
ساز ما ننواخت کس جز طالع‌ناسازما

بس که برباد رخت داریم هرشب‌نغمهٔ
میتوان افروخت شمع از شعلهٔ‌آواز ما

مآل کاز خود را روز اول دیده‌ایـم
بس که بود آینه انجام ما آغاز مـا

در کنار ما نکرد اشك ما یکدم‌قرار
خاکبازی میکند این طفل آتشباز ما

بر سر دار فنا منصور می‌گوید بلند
گام اول فاش شد براهل عالم راز ما

اوج ما از خاردیوار گلستان‌برتراست
دست بلبل کوته‌است از دامن‌پروازما

جوهر ما هرنفس بر سینه صافان روشن است
فانی از آینـهٔ طبـع سخن پـرداز مـا

(و ۲۲۳ ب)

محو نتوان کرد نقشه خامه ایجاد را — به نسازد کس بمرهم داغ مادرزاد را
عیش خسرو تلخ شد تا در مذاق جوی شیر — عشق شیریـن آب تیشه فرهـاد را
حسن ذاتی را بآرایش نباشد احتیاج — شانـهٔ در کار نبـود طرهٔ شمشاد را
گر شوی خود هم اسیر زلف خود نبود عجب — دانه خال تو در دام آورد صیاد را
شیشه در بزم حریفان بسکه صاحب نشأ شد — از بغل آورد بیرون جزو استعداد را
باغبان منت منه بر سرو و سوسن درچمن — میرسد بی‌سعی روزی بنده و آزاد را

چند زانو ته کنی **فانی** پی کسب کمال
کس نخواهد پیش کس درس خرد ارشاد را

جز نگه نبود دوا بیمار چشم یار را — روغن بادام درکار است این بیمار را
حسن مرد از تهمت اسباب آرایش بریست — شانهٔ در کار نبـود طره دستار را
در جهان نخل ستم را نیست امید ثمر — خون ناحق خشك کرد آخر نهال دار را
هر که سازد خوف زور دزبان در وقت مرگ — لب نه‌بندد تا ننوشد شربت دینار را
درچمن هر چند دارد سبزه سوزنها بدست — لیك نتواند کشید از پای گلبن خار را
در سر مجنون بغیر از موی سر چیزی نماند — بید غیر از برگ آخر برنگیرد بار را

معنی پیچیده را **فانی** که دریـابد چو ما
چون فسونگر کس نمی فهمد زبان مار را

دیدند چو از صبح رخت نور صفا را — برداشته‌انـد آینه‌هـا دست دعا را
منعم گر از آفات در امن است عجب نیست — رد جز سپر نان نکند تیر بلا را
بر حسن مجازی نتوان کرد قناعت — کس قبله طاعت نکنـد قبله نما را
خواهی که بود دامنت از تهمت خون پاك — از رنگ حنا سرخ مکن آن کف پا را

ما را نبود تکیه ببالین سـر کس — انداخته‌ایم از سر خود بال هما را
بیخود شد و سر در قدم‌خویش‌فرو برد — چون شمع نپیمود کسی راه فنا را
فانی چو بر ابروی و لب یار نظر کرد
از چشم خود انداخت اشارات و شفا را

(و ۲۲٤ آ)

ما اهل عزلتیم و بخلوت سرای ما — جز نقش پای ما نبود بوریای ما
تسبیح‌ما ز خاك شهیدان کربلاست — زیبد ز زخم تیغ بگردن ردای ما
تا کار ما ز فقر بدیوانگی کشید — نقش حصیر ما شده زنجیر پای ما
بالیده‌ایم بسکه‌بخوددر کناردوست — نتوان گره گشاد ز بند قبای ما
این‌سایه‌نیست‌درپی‌ماهرطرف‌روان — افتاده است بخت سیه در قفای ما
دربزم‌روزگارچوجم دورما گذشت — جز جام باده کس ننشیند بجای ما
فانی همیشه بسکه بخود تکیه کرده‌ایم
جز پای مانبود به پیری عصـای مـا

گوش دف‌ها کرشد اززیرو بم این‌چنگها — نغمها تا چند باشد خارج از آهنگها
بسکه می‌بالم بیاد آن میان درراه شوق — شاطر من در کمر بایدکه بندد زنگهـا
نیست تنها عاقل از رزق مقدر بهره‌ور — میخورد دیوانه هم از دست طفلان سنگها
صلح‌زرداران‌بهم‌ازبسکه‌جنگ زر گریست — نیست فرقی پیش ما این صلح‌هایا جنگها
بس که دارم کینه‌ها در سینه از اهل جهان — میگریزم دور چون آب روان فرسنگها
تا تواند عشق طرح خانه چشمم کشید — زیبد ار ریزند خلق‌از اشك گلگون‌رنگها
تا خط سبز جوانان هست **فانی** در نظر
بر رخ آینه‌ها خـوش می‌نماید رنگها

همچو زاهد چند داری درنظر محراب را — کس نبیند از در نگشوده فتح‌الباب را
شب ز غفلت‌تا سحر بر بستر راحت‌نخسپ — بالش مخمل نه واز سر برون کن‌خواب را

جوهر ذاتی نگردد از عوارض بر طرف — کی توان از لوح دریا شست نقش آب را
بر نمی‌تابد تعلق را وهم از نازکی — نیست تاب یك گره این رشته بیتاب را
تاز نرگس غنچه را بلبل کند زروارتر — اشك او در بوته گل میکند سیماب را
تشنگی زایل نگردد از غریق بحرعشق — آب دریا پر نسازد کاسه گرداب را

وقت مردن آمد و موی سیاهت شد سفید
زنده باید داشتن **فانی** شب مهتاب را

(و ٢٢٤ ب)

کی میتوان بیکدل برداشت بار دینها — یك اسب را نزیبد آراستن بزینها
انگشتری بدستم زیبد ز بند انگشت — کین پنج ناخن من نبود کم از نگین‌ها
آینه شد بدستم پر نقش همچو خاتم — از بس که بررخ من افتاده است چین‌ها
شاعر چرا نباشد بی خان و مان که هردم — از بهر طرح بینی خوش میکند زمین‌ها
چون دست خویشتن را ازاخذ وجر کشیدم — گردید ساعد من پر چین چو آستین‌ها
از سر نوشت مردم کی میتوان نشان یافت — سودند بسکه دائم بر درگهت جبین‌ها

دیوان شعر **فانی** مانند کاغذ باد
بر آسمان رسیده‌است از باد آفرین‌ها

عکس روی یار تا زد گل بدستار آب را — خار ماهی میخلد در پای رفتار آب را
قطره عین جوشد و جو گشت دریا وهنوز — میبرد چشم حباب ازشوق دیدار آب را
پاك طینت را چه باك ازدیدن حسن مجاز — خار در پاکی خلد از سیر گلزار آب را
تربیت دارد زیان آنرا که استعداد نیست — باغبان کی سردهد در پای دیوار آب را
در کنار خود بغیر از خود هم آغوشی ندید — گشت تا چشم حباب از خواب بیدار آب را
هر که دارد رو بپستی فارغست از دستگیر — در سلوك ره عصائی نیست درکار آب را

نیست **فانی** را گذر گاهی بغیر از کوی دوست
گشت صحرا باد را و سیر گلزار آب را

کم زحرف ولفظ نبود زلفها و خالها	میتوان از مصحف روی‌تو دیدن فالها
وقت‌آرایش بپای خوشنمای آن نگار	حلقه‌های زلف نبود کمتر ازخلخالها
تابکی‌همچون‌زمین‌بارزمان‌باید کشید	قد ماخم گشت‌چون بگذشت‌برماسالها
جوهرذاتی‌چوباشدحاجت‌شمشیر نیست	در کف شیران نباشدحرب‌جزچنگالها
در نمی آید بچشم همت فانی جهان	ازچه‌پنهان‌میکننداین‌تنگ‌چشمان‌مالها
تاتواند روز وشب ازشوق‌دیدارت‌پرید	چشم‌ما هرلحظه‌ازمژگان گشاید بالها

بر امید دیدنت هر لحظه **فانی** میزند
چشم عاشق نیست کم از قرعه رمالها

(و ۲۲۵ آ)

در آبگینـهٔ شب سیر می کند مهتاب	بیار باده که پر دیر می کند مهتاب
همیشه از پی دفع حرارت خورشید	بجام چرخ تبا شیر میکند مهتاب
سیاه نـامه شب را سفیـد میسازد	به حیرتم که چه تدبیر میکند مهتاب
اگرچه بوته سیماب‌شدفلك چه‌عجب	که خاك را همه اکسیر میکند مهتاب
ز شام تا سحر از خواب غفلت زاهد	ببام صومعـه تعبیـر میکند مهتاب
چو ملك‌شام تواند گرفت ملك‌حبش	بدان که بیهده شبگیر می کند مهتاب

غزال چشم بتان شیر مست شد**فانی**
که در پیاله می‌شیر میکند مهتاب

بدور عارض و لعل تو لاله و می ناب	فتاده از نظر نرگس وز چشم حباب
بنازم آنشب تاریك‌را که زلف دروست	ز تاب روی تو هر حلقهٔ شب مهتاب
کشیدم آه بیاد تو دل بخون غلطید	فکند باد مـرادم سفینه در گرداب
نظر ز نقش صراحی و خط جام‌بگیر	که حل‌مسئلهٔ دل میشود ازین‌دو کتاب
بیا که موسم وصلت نکوتر ازهرفصل	در گشاده میخانه خوشتر از هر باب
فروغ داغ دل ما جهان کند روشن	که شد ز مهر رخت آفتاب عالمتاب

تمیز عیب و هنر کس نمی کند **فانی**
که هر که دیده بیدار داشت رفت بخواب

چشم مخمور تو گر ناگاه افتد سوی آب — تا قیامت مست سازد میکشانرا بوی آب
از دلم آشفتگی ها را بدریا برد باد — موج شد زلف پریشان بر رخ نیکوی آب
چشم عاشق قدر بخشد قامت معشوق را — سرو کی قد برفرازد گر نباشد جوی آب
گریهٔ تـزویر زاهد را نسازد رو سفیـد — کی رود داغ سیه‌بختی ز شست‌وشوی آب
تا تو رو شستی بدریا خلق دست از آب شست — بس که از تاب رخت شد خوی آتش خوی آب
گریه مستانه گر دامان پاکش تر کند — شیخ ما در چشم مردم می‌رود بر روی آب

حـرف من ورد زبان من بود **فانی** مدام
تشنه‌لب را نیست برلب غیر گفت‌وگوی آب

(و ۲۲۵ ب)

داستان حسن کردم صبح تا شام انتخاب — زان میان شد موی مشکین روی گلفام انتخاب
بیت زلف و مصرع قد خواندم از دیوان حسن — کردم از سی جزو مصحف یك الف لام انتخاب
ساقیا تا دور دور نرگس مخمور تست — میکنم دور قدح از دور ایـام انتخاب
بسکه بودم کامجو از دور گردون کرده‌ام — بوسه از لب نشأ از می باده از جام انتخاب
برلب ما بی‌زبانان نگذرد جز نام دوست — چون نگین از نامها کردیم یك نام انتخاب
نیست ما را در نظر جز سایه بـالای او — می کند مفلس ز دفتر مد انعام انتخاب

آه سرد بی اثر **فانی** کشید از دل شبی
کرد از دیوان خود یکمصرع خام انتخاب

ای ز آب و تاب رویت روی گل بآب و تاب — وی ز خواب چشم مستت چشم نرگس مست خواب
جلوه‌سرو (۱) آفت قد ترا قائم مقام — طوق قمری حلقه دام مرا نایب مناب
گر شراب تلخ را شهد لبت شیرین کند — مـوسم شبنم پـذیرد نشأ عهـد شبـاب
بر لب جوایستاد و عکس او در جو فتاد — شد قیامت قایم از مغرب برآمد آفتاب

۱ـ درنسخه اصل : جلوه‌اش

از دم پیر مغان در عالمی افتاده‌ایم | کاسمان ماست ما نـا آفتاب ما پـر آب
در مدارس‌چند گردد عمرصرف قیل‌وقال | صفحه دل شد سیاه از دیدن نقش کتاب

فانی از تقلید نتوان صاحب تحقیق شد
کی دهد نور جوانی چهرهٔ پر از خضاب

تا کرد دل ز لعل تو دشنـام انتخاب | جـام شراب تلخ کنـد کام انتخـاب
ساقی بدور نرگس مست تو کرده‌ایم | دور قدح ز گـردش ایـام انتخاب
من بوالهوس نیم که پی کام‌دل کنم | حرف امید وصل ز پیغام انتخاب
کردند روز قسمت اسیران قیدعشق | از بخت تیره زلف سیه فام انتخاب
بیمار چشم یار کند بهر ضعف دل | از هر علاج روغن بـادام انتخاب
از عاشقان مرا نیز زلفت اسیر کرد | با آنکه صید را نکند دام انتخاب

فانی گزید داغ دل از بهر رو نما
چون جم که کرد آینهٔ جام انتخاب

از گل داغم چو بویابد دماغ عندلیب | طوف کوی یار میشد گشت باغ عندلیب
(و ۲۲٦ آ)
باد غیرت می‌وزد فصل خزان در گلستان | ورنه هرگز گل نخواهدشدچراغ‌عندلیب
دربهار آن‌محوذوق‌ودرخزان‌سرگرم شوق | نیست‌از سودای گل هرگز فراغ‌عندلیب
گل نه‌تنها در چمن دل بستهٔ بلبل بود | لاله هم پنهان نهد بر سینه داغ عندلیب
در چمن بلبل نه‌تنها جستجوی گل کند | گل‌هم‌ازهرخاروخس‌پرسد سراغ عندلیب
غنچه تامینا برآورد از بغل در صحن باغ | لاله از خون جگر پر کرد ایاغ عندلیب

تا چو **فانی** ازگلستان رخت گل چیده‌ایم
نیست جز چشم و دل‌ما باغ و راغ عندلیب

ای ازهوای‌کوی‌توجان دربدن‌غریب | آواره‌خوشتر آنکه بود دروطن غریب
در عشق دل‌چوسینه پرداغ‌خو گرفت | بلبل بفصل گل نبود در چمن غریب

درسنگ دیدصورت‌شیرین‌وعشق باخت　　یعنی به بیستون نبود کوهکن غریب
بیگانه‌اند اهل هنر پیش جاهـلان　　باشد هما بمجلس زاغ و زغن غریب
اهل سخن بشهر غریبان شتافتنـد　　برصفحه‌ماندچون دریکتاسخن غریب
دلسوزئی ندید ز پروانـه هم شبی　　شمع است بی جمال‌تودرانجمن غریب
فانی بدوست آمد و با دوست مـی‌رود
یعنی که نیست در کفن دیگری غریب

از پا فتاد دوش سبو در غم‌شراب　　مینا کبود پوش از ماتم شراب
ازعمرخویش یکدونفس مغتنم شمرد　　آنکس که‌مست‌شددم‌صبح‌ازدم‌شراب
فارغ شدم زسیر چمن تابیزم‌وصل　　کاکل شگفت روی تواز شبنم‌شراب
نبودزچشم‌مست‌توجزچشم یك نگاه　　از بس که نفع بیش بوددر کم‌شراب
مغز سر کدوشده‌خشك‌ازهوای‌می　　خم گشته است خاك‌نشین ازغم‌شراب
سر لبت زدیده و دل کی‌نهان‌بود　　چون‌جام‌وشیشه‌نیست کسی‌محرم‌شراب
فانینشان شیشه ز خمیازه‌بست لب
بر زخم دل نهاده مگر مرهم شراب

بشام شیب فرو رفت آفتاب شباب　　هنوز چشم امید تو مست خواب‌سراب
(و ۲۲٦ ب)
ز تیغ مغربی شیب باید اندیشید　　بلنـد گر شده صدنیزه آفتاب شباب
بعهد شیب که ایام هوشیاری تست　　نمیرود ز سرت نشأ شـراب شباب
جوانیم همه صرف غم جوانان شد　　چومن‌نگشت کس ازعمر کامیاب‌شراب
خزان عمرتراآز خضاب شیب‌چه‌سود　　چو در بهار رخت نیست آب‌وتاب‌شباب
شدم بعهد جوانی مرید پیر مغان　　که باشد از در میخانه فتحباب شباب
چه سود یاد جوانی کـه بر نمیگردد
ز جوی عمر تو **فانی** چو رفت آب شباب

شام هر موی سیاهت شد شب مهتاب شیب
میدمدصبح‌اجل‌بگشای چشم‌ازخواب‌شیب

قامتم خم گشت و رویم زردموازغم سفید
عشق در عین شبابم جمع کرد اسباب شیب

گریه اندوه پیری برد نور از چشم تر
گشت بی‌آب‌این‌حباب‌از موجه‌سیلاب‌شیب

چون خط سبز جوانی در شبابم قبله بود
کردم ابروی سفید پیر را محراب شیب

آخر ازیك‌جنبش‌موج‌اجل‌خواهدشکست
کشتی عمر ارفتد در گردش گرداب شیب

کی بپیری هم‌توان پرهیز کردازمیکشی
یاد از پیر مغان باید گرفت آداب شیب

باب ایام جوانی چون در میخانه بود
فانی اکنون جز درمسجدنباشدباب‌شیب

گر کشم‌سر بگریبان‌چوخم‌ازمن‌چه‌عجب
ور نشینم چو سبو پای بدامن چه عجب

طفل اشکم که ازوپاکی دامان‌عجب است
گر فتاد از نظر چشم تر من چه عجب

تیر در گوش کمان گفت که‌ای چله‌نشین
هر که شدتیر ازو گوشه گرفتن‌چه عجب

بسکه بر گرد سر سنگدلان گردیـدم
گر شود پیکر من سنگ فلاخن‌چه‌عجب

استخوانی شده از خشکی طالع مغزم
گر هما بر سر من کرد نشیمن چه‌عجب

دلم از بس که دهد تن به تواضع مینا
گر بلندست زخم یك‌سرو گردن‌چه‌عجب

فانی از زاویه فقر نگردد دل سرد
آتش‌ار گرم کند جای بگلخن‌چه‌عجب

باخت از شرم لبت تا رنگ مینا درشراب
پیش ما از آب نبود هیچ فرقی تا شراب
(و ۲۲۷ آ)

همچو نخل تاك‌خواهد در جوانی پیرشد
هر که‌درسر ماخوردبرف آب‌ودر گرماشراب

دربیابان‌خورد(۱)مجنون‌شیشه‌ها‌از گردباد
تا کند از دست لیلی نوش‌درصحرا شراب

کی‌تواند کس‌بغیر‌ازمحتسب‌دستش گرفت
هر کرا در ره چو مینا افکند ازپا شراب

تا تواند شاهد گل در چمن ساغر کشید
غنچه دارد در بغل پیوسته یك مینا شراب

---

۱ ـ در اصل : چند

گر برد آبم بسان کشتی می دور نیست		میخورم از بس که دایم بر لب دریا شراب

نشأ **فانی** دو بالا میشود در باغ وصل
کز دوساغرمیدهدآن نرگس شهلاشراب

در چار موج حادثه یك آشنا بس است		گر ناخدای دست نگیرد خدا بس است
در جستجوی دوست چه حاجت برهنما		ما را که خضر راه طلب نقش پا بس است
زد شیخ شهر لاف قناعت که در جهان		از بوریای صومعه بوی ریا بس است
ما را بیاد آن گل خندان ز اشك و آه		در نوبهار باغ دل آب و هوا بس است
بر دل قدم نهادی و در دیده از سرشك		ما را نشان پای تو رنگ حنا بس است
ما را که در فراق تو از خود گذشته‌ایم		آهی براه رفتن این‌ره عصا بس است

فانی توان ز ساده دلی علم غیب خواند
آینـه را ز جوهر دانش صفـا بس است

صوفی مینا مقیم گوشه میخانه است		رشته تسبیح او خط لب پیمانه است
نیست نورشیشه رادربزم‌می بی دورجام		نخل‌بیبر گی‌بودشمعیکه‌بی‌پروانه‌است
میکشی‌معشوق‌راسازدبعاشق گرمخون		سرومینا جانفشان برقمری پیمانه‌است
عشق‌هم‌درحسن‌آرائی کم‌از مشاطه‌نیست		دست‌ما در زلف‌اوبرتر زدست شانه‌است
رزق‌مردم‌میکنندا‌ین‌پرخوران‌جزوبدن		در دهان‌آسیادندان خواهش دانه‌است
ازبرای‌خواب مرگ عاشقان‌زهر نوش		قصه مار سیاه زلف او افسانه است

بی‌سبب‌هرلحظه‌**فانی**خودبخوددر گفتگوست
بر جمال شاهد معنی مگر دیوانه است

چشمم از خون‌جگر گر مژه تر میداشت		تخم هر اشك که میریخت دلی‌برمیداشت
(و ۲۲۷ ب)
تاب دیـدار تـو آورد دل و منفعلـم		آب میشد اگر این آینه جوهر میداشت
چشم بیداد دلان خواب پریشان می‌دید		زلف اگر بر سر زانوی تو سربرمیداشت

سینه تا صاف بود دیدن آینه خطاست
کاش نور دل ما چشم سکندر میداشت

گر خم زلف تو در نامه رقم می کردم
حال آشفته من بال کبوتر میداشت

بال خورشید فرو ریخت ز بی‌مهری چرخ
می‌پریداز سر این بام اگر پر میداشت

دولت و جاه فروشند همه اهل کرم
میخریدازهمه کس **فانی** اگرزرمیداشت

شکر خدا که بخت‌مرا بادشا نساخت
یعنی گدای سایه بال هما نساخت

تا بال و پر ز آفت شهرت فرونریخت
سیمرغ جای در قفس انزوا نساخت

عشق تو نالها ز دل خسته‌ام شنید
این کاسه راشکست‌ولی بی‌صدانساخت

ساقی، شراب عشق تنك ظرف را نداد
این موج را بچشم حباب آشنانساخت

تا جلوهٔ بقا ز درون و برون ندید
منصور جا بمنظر دار فنا نساخت

گردون‌ندوخت خرقه تجرید بر تنم
پیراهن بقای مرا تا فنا نساخت

فانی ز اشك و آه فزون گشت دردعشق
آب و هوای دیده و دل هم بما نساخت

ترك‌چشم‌او زمژگان ترکشی برتیرداشت
چون کمانداران‌ابروخواهش‌نخچیرداشت

دختر رز در کنار می‌پرستان جا گرفت
دایه خم گر چه در پستان مینا شیر داشت

آن پری‌برخط وخال‌خودمگردیوانه بود
کزسرزلف‌سیاه بر هر دو پا زنجیر داشت

سنبل زلف پریشان تو در صحن چمن
بهر چشم خواب نرگس سرمهٔ‌تعبیرداشت

دست وپایش سخت‌میتازند تاازروی‌دوست
دستهٔ آینه در کف صفحه تصویر داشت

شیب‌چشم ماچوابررحمت‌ازیکقطره اشك
گرچه دامان تر ما داغ‌صد تقصیر داشت

شهرت دیوان **فانی** در جهان بیهوده نیست
مصحف روی بتان هم حاجت تفسیر داشت

دل را تهی از صورت اغیار توان ساخت
این آینه را پاك ز زنگار توان ساخت

گر بیم رهائی نبود از کف صیاد — دل در خم هر دام گرفتار توان ساخت

چون شانه اگر دولت‌وصلت ندهد دست — ازدور چو آینه پدیدار توان‌ساخت(۱)

آنرا که بلب مهر بود چون دهن زخم — با خسته‌دلان محرم اسرار توان ساخت

هر صبح بآن لاله عذار آینه گوید — ازیك نگه مست تو بیدار توان ساخت

فانی ز غم عشق بیك ناله شب گرد
آنرا که خبر نیست خبردار توان ساخت

در دور ما که بزم می ازآبرو تهی است — ساغر تهی و شیشه تهی وسبو تهی است

سوز و گداز در نفس عندلیب نیست — یعنی درین‌بهار گل ازرنگ وبو تهی‌است

زهر امید عیش مرا بسکه تلخ کرد — کام دلم ز لذت هر آرزو تهی است

چون شمع روشن است ضمیر منیر من — دارم زبان‌چرب ولب از گفتگوتهی‌است

از چینی شکسته بود موی دار تر — هرکاسه سری که زسودای او تهی است

در هیچ جا سری بسلامت نمیبرد — آنرا که آب تیغ توهردم گلو تهی‌است

مقبول نیست طاعت **فانی** به شرح ما
تا جبه‌اش ز سجدهٔ آن خاك کو تهی است

در گرد باد حادثه یك مهربان بس است — گر دست برزمین نرسد آسمان بس است

برخوان خود نشین وچومهمان عزیزباش — نان درست گر نرسد نیم نان بس است

دشمن گر از غلاف برآید مده جواب — خاموشی تو جوهر تیغ زبان بس است

اهل کمال عمر بسختی بسر برند — یعنی برای رزق هما استخوان بس است

فضل وهنرچوهست چه‌حاجت بمکروشید — از خود فروشی ما یك دکان بس است

بار جهان بدوش چو گاو زمین مکش — یك‌مشت خاك برسرازین خاکدان بس‌است

فانی دکان عشق بهر کوچه وا مکن
یك‌دل‌متاع داری ویك دلستان بس است (۲)

۱ــ بیت ذیل بعداً به‌کتاب اضافه‌گردیده است .

هردیده که چون نرگس تصویر بخوابست — جا در چمن بی در و دیوار توان ساخت

۲ــ این بیت ازحاشیه گرفته شده حال‌آنکه . دراصل بیت ذیل‌که بی‌قافیه میباشدآمده است :

گرچه درعشق بتان ازهمه بدنام تر است

درشست وشوی دامن تر چشم تر بس‌است
گر صد هزار عیب بود یك هنر بس‌است

پروانه را بدست چو افتاد کلك شمع
بهر نوشتن سبق اوراق پر بس است

(و ۲۲۸ ب)

روشن نشد سواد من از دیدن کتاب
زین پس بیاض روی توام درنظر بس است

خون دلست خوردن من در گرسنگی
از بهر دفع تشنگیم چشم تر بس است

ما را ز بوریا و کلاه است تخت و تاج
درکنج فقر دولت ما اینقدر بس است

فرهاد آب بی لب شیرین نمیخورد
از بهر کامرانی خسرو شکر بس است

فانی چو آفتاب بیك نیزه میرسد
ازبرگ تاك برسر مستان سپر بس‌است

شادم که عشق دردل ویرانه خانه‌ساخت
یعنی درین خرابه هما آشیانه ساخت

دل در مزار سینهٔ ما سر نهاد و گفت
باید برای اهل نیاز آشیانه ساخت

مژگان بچنگ قامت‌من تاراشك بست
وز ناله حزین دل نالان ترانه ساخت

شب در میان ما و تو بیگانهٔ نبود
مینا ز غیب آمد و جا در میانه ساخت

از شکوه های کاکل آشفته تو دل
هرشب برای‌خواب‌پریشان فسانه‌ساخت

جزخون‌خودنخورد وبجزخال‌اونجست
بیچاره مرغ دل بهمین آب ودانه‌ساخت

فانی مگر نوید وصالی ازو شنید
کز راه دیده قاصد دل را روانه ساخت

زاهد از پیر مغان گر چه نکونامتر است
فیض میخانه ز مسجد بجهان عامتر است

بر لب جام نوشتند حریفان که مدام
کارماازهمه‌عالم‌بجهان‌بسرانجامتراست(۱)

میوه باغ جهان گرچه بود خام ولی
طمع خام تو از میوه آن خامتر است

از میان هر چه ناموس چو بردارد عشق
مضطرب‌تر شود آنکس که بآرامتر است

آهوان گر همه رامند بمجنون در دشت
آهوی وحشی چشم تو بمن رامتراست

۱- کذا ازلحاظ وزن

بسکه از نقد مراد است تهی دست طلب کامجو هر که بود از همه ناکام تر است
فانی از عالم فانی بنکو نـامی رفت
گرچه در عشق بتان ازهمه بدنام‌تراست

لیلی بجیب خاك چو گل جا گرفته است مجنون هنوز دامن صحرا گرفته است
در حیرتم که بر رخ او چون کنم نگاه نظاره بس که راه تماشا گرفته است
(و ۲۲۹ آ)
ساقی اگر چه معنی رنگین ز بر نداشت در کف بیاض گردن مینا گرفته است
چون جام باده محتسب از شرم آب شد از دست ما چو شیشه صهبا گرفته است
نخل قدت بچشم ترم جلوه می‌کنـد تـا سرو جـای برلب دریـا گرفته است
کسب صفای سینه ز ما کرد هر کسی آینه نیز این سبق از ما گـرفته است
فانی بزیر چرخ ز کس گرمی ندید
این خرقه را بدوش ز سرما گرفته است

کارم ز اشك و آه بجائی رسیده است کزمن بعالم آب وهوائی رسیده است
آید همیشه بوی گل از آستین من دستم مگر به بند قبائی رسیده است
اشك مرا ببادیه مجنون چودید گفت کز گرد راه آبله پائی رسیده است
خواهد نمود گوشه محراب ابروئی از ما اگر بدوست دعائی رسیده است
امشب بدست قاصد اشکم ز شهر دل از بهر رنگ نامه حنائی رسیده است
گرمی ز کس ندیده مراهم درین چمن آخر ز آه سرد هوائی رسیده است
فانی همیشه چون گل و بلبل درین جهان
هر کس ز ما ببرگ و نوائی رسیده است

عشق تو شیخ صومعه‌را بیقرار ساخت گمنام را بشهر جنون نامدار ساخت
مرغ دلم صفیر اناالحق زند ز شوق باید برای او قفس ازچوب دارساخت
در دهر بی غبار ندیدیم خاطری مارا هوای کوی‌تو تاخاکسار ساخت

اراشك سرخ رنگ رخ زرد من نهفت
عشقت خزان عمر مرا نوبهار ساخت

زاهد بخواب مرگ هم از خود خبر نیافت
همچون چراغ مرده بشبهای تار ساخت

بیگانه گشت از من و با دوست آشنا
یعنی بیك کرشمه او دل دوکار ساخت

از بس که سینه صاف چو **فانی** گذشته‌ام
باید مرا ز آینه لوح مزار ساخت

دامن دولت بدست ار نیست پشت پا بس است
ابر بخشش گر نباشد باد استغنا بس است

چرخ بی‌مهر ار بکام ما نگردد گو مگرد
می کشان را دور جام و گردش مینا بس است

بردم از چشم سیاهت داغهای دل بخاك
تا ابد شمع مزارم نرگس شهلا بس است

(و ۲۲۹ ب)

کشتی عمرم بساحل میرسد ازاشك و آه
فیض این بادمراد وموج این دریا بس است

نیستی لب تشنه آب حیات ای بوالهوس
ورنه درراه طلب خضرتو نقش پا بس است

بر جبینم گر نشان سجده نبود باك نیست
رنگ زرد چهره من جوهر سیما بس است

کی بکابل یاد فردوس وارم **فانی** کند
ازبرای او جهان‌آرا و شهرآرا بس است

نسخه قتل شهیدان گرچه شمعی گشتنی است
خون ما هم حرف رنگین بیاض گردنی است

نیست راز زلف پنهان از سیه بختان عشق
داغ دل ازپرتو خال تو چشم روشنی است

سرکشیها درلباس خاکساری خوشنماست
برتن آتش زخاکستر چوخوش پیراهنی است

گرجهان تاریك گردد بزم مستان روشنست
درچراغ جام تا از اشك مینا روغنی است

هر نفس سوز درون افزون ز آهی میشود
آتش دل شعله زن هردم زباد دامنی است

در تماشای خود از نظاره ما ایمن اند
خانه آینه خوبان را حصار آهنی است

حال بیرونی جهان **فانی** ز ما پوشیده نیست
خانه افلاك را هر سو ز انجم روزنی است

هر کرا چون شیشه صهبا ضمیر پاك نیست
آگه از راز نهان نخلبند تاك نیست

میشود ازباده خالی چون بما نوبت رسید
دور مینا هیچ کم از گردش افلاك نیست

پیر اگر مال مریدان میخورد نبود عجب — بهر دندان طمع سوهان به ازمسواك نیست
یار ما را ناله های زار ما بیتاب کرد — درچمن بی‌شور بلبل گل گریبان‌چاك نیست
کی بود دلبستگی ما را باهل روزگار — دامن دریا گرفتار خس و خاشاك نیست
بعدمرگ‌من‌مگراین‌تنك‌ظرفان سر کشند — بر ندارد شیشه سر تاخم بزیر خاك نیست

فانی‌ازخال لبت مدهوش چون‌افتد بدام
مستی صهبا اگر با نشأ تریاك نیست

عاشق‌چونقش‌دوست ز آینه بر گرفت — آینه را ز رنگ رخ خود بزر گرفت
رازی بگوش گل‌چورسید اززبان‌شمع — با عندلیب صحبت پروانه در گرفت
گرچشم بر نداری و گر خشك‌لب نهٔ — از راز بحر و بر نتوانی خبر گرفت
(و ۲۳۰ آ)
بر سر ز عیب جوهر تیغش بود نثار — مانند کوه هر که زری‌در کمر گرفت
چون‌دیده‌هرزه گردشداین‌طفل‌اشك‌من — رویش‌سفید باد که خوی پدر گرفت
سوزی درون ماند از گریه هیچ کم — ازآب دیده آتش دل بیشتر گرفت

پیرانه سر قدم بره عاشقی نهاد
فانی‌هوای‌عشق جوانان‌زسر گرفت

گر دم زنم زجوهر ذاتی گزاف نیست — دعوای سینه صافی آینه لاف نیست
نیك و بد زمانه بیك چشم دیده ایم — مارا بسان آینه با کس خلاف نیست
چشم‌تو گوشه گیر زابرویت‌ازچه‌روست — گرمست‌اگر بمذهب‌عشق اعتکاف‌نیست
باشد سیاه پوش ز داغ غمت چو آه — بس گرد کعبهٔ دل ما در طواف نیست
بزم نشاط اهل جهان بسکه تیره است — جز شیشه کس‌بدرد کشان‌سینه‌صاف‌نیست
شاعر بخانه خانه گردون ز مدح و ذم — درچشم روزگار کم از جامه باف نیست

فانی بشرح معنی باریك زلف یار
باصدزبان چوشانه کسی‌موشکاف‌نیست

نقش‌هر گامی که ثبت‌ازخامه تقدیر نیست — دیدنش صورت پذیر ازعینك تدبیر نیست

در زمین و آسمان یك ذات می بینم عیان | ازدوپستان دردهان طفل جزیك‌شیر نیست
گر اسیرزلف دورافتد زمقصد نیست دور | رشته خواب پریشان بستهٔ تعبیر نیست
نیست عارف را نظر بر جلوه حسن بتان | چشم بلبل مست دیدار گل تصویر نیست
برده‌اند ازبس هوای زلف گلرویان بگور | سبزه خاك اسیران کمتر از زنجیر نیست
چند سازد وسمه‌را مشاطه‌دست آویزخویش | طاق ابروی بتان را حاجت تعمیر نیست

کی دعای **فانی**دلخسته گردد مستجاب
تیر آه ناتوانان را پر تأثیر نیست

پخته سودای او را آه درد آلود نیست | اخگری کان‌عین آتش گشت‌اورا دودنیست
ازسرابت آب کی‌آید بدست ای تشنه لب | حسن خوبان‌را نمودی‌هست اما بودنیست
در حریم عشق بازی طاعتش نبود قبول | هر کرا آن طاق ابرو قبلهٔ مقصود نیست
دلبری‌راتکیه برحسن خداداد است وبس | دانه خال ایاز از خرمن محمود نیست

(و ۲۳۰ ب)

بعد مرگ‌ما مگر این‌تیره‌رایان‌سر کشند | شمع تا از پا نیفتد ظلمتی موجود نیست
چون‌گدایان‌بسکه دست‌ازسرخروشی‌شسته‌اند | بر کف اهل‌جهان‌رنگ ازحنای‌جودنیست

لالهٔ از خاك **فانی**رست و روشن شد جهان
شعله داغ دلست این شمع دود اندود نیست

دردم از نالهٔ حزین پیداست | سوزم از آه آتشین پیداست
آسمان صاف دل نشد باکس | باطن پاکش از زمین پیداست
عشق دست است وآستین عاشق | دست پنهان و آستین پیداست
بسته تیغ ستم بکشتن من | مهر او در لباس کین پیداست
خون دلها ز تیغ ابرو ریخت | جوهر جنسش ازجبین پیداست
لب گزیدن نشان فقر من است | نام جمشید از نگین پیداست

تا سخن آفریده بود **فانی**
ازلب هر کس آفرین پیداست

گر لبی شیرین بود از لعل شکرریز اوست ورسر شوریده است از عشق شورانگیز اوست
هر که میرد بی شهادت نیست گر آگه شوی آب شمشیر اجل از جوی تیغ تیز اوست
کشتهٔ شمشیر نازت در نماند روز حشر در شفاعتگاه داماں تو دست آویز اوست
زاهد پرهیز کار از حسن دارد اجتناب گرسر از حسن عمل پیچد هم از پرهیز اوست
باز از باغ دل من لاله روئی سر کشید کین همه گلهای داغ از گلبن نوخیز اوست
سبزهٔ خاك مزارش بوی سنبل می دهد هر که را درسر هوای زلف عنبر بیز اوست

فانی لب تشنه را در عالم ناز و نیاز
خوشتر از آب بقا دشنام لطف آمیز اوست

برسماط چرخ انجم ریزه نان من است قرص مه برسفره افلاك از خوان من است
ازدل من میبرد هرصبحدم فیض آفتاب جیب مشرق روشن از چاك گریبان من است
جوهر پاك سرشکم آب در بر خاك ریخت دیدهٔ دریا پر آب ازچشم گریان من است
هست سر گردان فلك دائم زسر گردانیم کار عالم بهتر از حال پریشان من است
گر بروی دیگران هرصبح خندد آفتاب اختر بخت سیه شمع شبستان من است
(و ۲۳۱ آ)
در نظام کل مرا بی دخل مطلق هم مدان زینت لوح وجوب از نقش امکان من است

بی زمین تنها بود فانی زمین شعر من
آسمان هم صفحه از کهنه دیوان من است

نقش فرح حال مصحف خط وخال روی اوست حسب حال رشته دل پیچ وتاب موی اوست
تار طنبور جنون را گر زند ناخن چه دور نیم دور ماه نو از جنبش ابروی اوست
از صنوبر قامتان چون سرو آزادی مجوی هر سهی قد سایهٔ از قامت دلجوی اوست
بازد ار ازرنگ وبو چون بلبل تصویر دل رونق گلهای باغ از گلبن خود روی اوست
تا ابدخواب پریشان دید و سر بالا نکرد زلف کز آشفتگی سر برسر زانوی اوست
گردباد آنجا چو نقش پای گردد گوشه گیر مشت خاك اهل عزلت بس که گرد کوی اوست

کی رسد فانی بشاخ گل زنرگس چشم زخم
درچمن از غنچه صد تعویذ بر بازوی اوست

آنکس که مرا آینه راز ندانست
روشنگری آینـه پرداز نـدانست

تا کشته چشم‌تو حیات ابدی یافت
سحر نگهت کمتر ازاعجاز ندانست

بیگانه ز اسرار محبت بود آنکس
کائین نیاز از روش ناز نـدانست

دل بیخبر از زیر و بم دولت‌دنیاست
آهنگ نوا سنجی این‌ساز ندانست

در بزم کسی رازحریفان تنکظرف
ساقی بجزازشیشه سرافراز ندانست

عابد چه زند لاف شناسائی معبـود
کانجام درین کار ز آغاز ندانست

راه و روش خانقه و میکده **فانی**
از بخت بد و طالع ناساز ندانست

پیوند دل ز آب و گل تن بریدنی است
از قعر چاه تفرقه یوسف کشیدنی‌است

دامن مکش ز خون شهیدان تیغ ناز
هر گل که اززمین وفا رست‌چیدنی‌است

بر تن لباس کهنه ناموس تا بکی
این‌پیرهن‌چوجامه‌یوسف دریدنی است(۱)

ای روسیاه شکوه ز موی سفید چیست
یعنی که روی‌معنی ازین‌لفظ دیدنی‌است

تفسیر نـامهٔ عمل ناسزای خـویش
تا حرف‌آخر ازلب گورت شنیدنی‌است

فانی غبار خط او آخر بخاك برد
این سبزه بر مزار شهیدان دمیدنی‌است

(و ۲۳۱ ب)

از تیغ خط بکشتن من اضطراب چیست
خواهد دمید سبزه ز خاکم شتاب چیست

برداشت سر بفتنه ز هر گوشه ابروئی
ای ترك چشم مست ترا میل‌خواب‌چیست

در بزم ما و شیشه نشستیم منتظـر
بیگانه نیست هیچکس اینجا حجاب‌چیست

روزی که عکس زلف سیاهت فتد در آب
روشن شود که سرمه چشم حباب چیست

گر شاهد سخن نبود در مقام نـاز
از زلف نقطه بر رخ معنی نقاب چیست

---

۱ ـ این یك بیت در حاشیه قید شده:

دل را نظر ز حسن بتان بر جمال اوست
صبح اجـل بموسم پیری دمیـدنی است

جام جهان نمای دلم گر کند ظهور روشن شود که آینه آفتاب چیست

جائی که تیغ دوست دم از دشمنی زند
فانی بغیر ترك سر از ماجواب چیست

نقش هر حرفی که بر لوح دلم استاد بست در هوای سروقدت چون الف آزاد بست

تا بهر صورت تواند حسن خودرا جلوه داد رنگهای مختلف بر جامه ایجاد بست

بر امید آنکه شاید گردش لوح مزار صورت شیرین بسنگ بیستون فرهاد بست

از قد روی تو گردد در چمن آتش بلند باغبان بیهوده تهمت بر گل وشمشاد بست

هر کرا شد افتخار فضل آبا دام رزق خویشتن را همچو خر درآخر اجداد بست

ما ز نیشه بیشتر لب تشنه خون خودیم دست ما بیهوده وقت رگ زدن فصاد بست

بر نسیم بوستان تا چند **فانی** دل نهی
این گره نتوان بباد زلف او برباد بست

روزی ماغمگساران بخت چون ازغم نوشت میتوان غمنامها از خون دل ما هم نوشت

در ازل هنگام نقش سرنوشت کائنات خامه حرف عشق را در جبهه آدم نوشت

از لبش خط سر کشید وسر کشی ازسر نهاد کرد نام خود سلیمان مور بر خاتم نوشت

تا نفهمد هر کسی مضمون بیت زلف یار کلك عزت بر بیاض روی او درهم نوشت

بوی آن زلف پریشان آید از مکتوب من حسب حال خویشتن را کی بکس خواهم نوشت

اژدهای نقش او گردد علم در سر کشی بهر زینت هر که نقش شیر در پرچم نوشت

بس که **فانی** در جهان چون شمع شبها گریه کرد
حسب حال گل به بلبل سبزه از شبنم نوشت

(و ۲۳۲ آ)

تا براه او سری میشد ز پا نتوان نشست همچو نقش پای رهروجابجا نتوان نشست

میتوان در مجلس بیگانه بر پای ایستاد جز سر مسند ببزم آشنا نتوان نشست

از سموم عشق باید سوخت چون پروانه پر همچو بلبل در ره باد صبا نتوان نشست

سلطنت‌خواهی قناعت کن که از طول امل | عمر هـا در سایه بال هما نتوان نشست
از تواضع چون حنا پامال بودن خوشنماست | بی‌ادب بر دیده همچون توتیا نتوان نشست
صوفی مینا بگوش شیخ جام آهسته گفت | از ریا در بزم مستان پارسا نتوان نشست

پیچ و تابی روبرو چون زلف **فانی** خوشنماست
از پریشانی چـو کاکل بر قفا نتوان نشست

مردم و درماتم آن زلف سیه درهم نشست | خاك مشکین تو هم در حلقه ماتم نشست
نرگس مست ترا نازم که همچون جام می | گردشی کرد وفلك از گردش عالم نشست
در دیار خاکساری میتوان شد رو شناس | بررخ ما تیره‌روزان بسکه گرد غم نشست
شد فلك در چشم ماه ومهر آخرهم سبك | بس که در مجلس مقدم بر بنی آدم نشست
صحبت ما باکسی کی راست آید درجهان | نقش ماهم کج درین اوراق چون خاتم نشست
صوفی مینا اگر دست دعا بالا کند | جام خواهد رفته‌رفته‌خود بجای جم نشست

بس که چون خاتم خط پیشانی ما سوده شد
نقش ما در دفتر ایام **فانی** کم نشست

تاسخن زان خال مشکین ولب میگون گذشت | مستی از طبع شراب و نشأ از افیون گذشت
در ازل هنگام نقش صورت زیبای او | تاجهای کلك صنع ایزدی بیچون گذشت
باعث بیـداری لیلی شد از تأثیر عشق | آرزو هائی که شبها در دل مجنون گذشت
مصرع سرو سهی را از نظر انداختم | در دلم تا جلوه آن قامت موزون گذشت
در خیال کاکلش امشب پریشان بود دل | حال جان دربند زلف او ندانم چون گذشت
کی سپرداری تواند کرد چرخ ازمهروماه | تیر آه ما ضعیفان بس که از گردون گذشت

فانی از روی نصیحت گفت واعظ را بگوش
حیف اوقاتی که در افسانه و افسون گذشت (و۲۳۲ب)

در بزم ز عکس رخت آینه جامست | ماهی که‌درونور چوخورشید مدامست
جائز نبود جـز بمحبت می دیدار | بربوالهوس این باده‌ازین‌روی‌حرامست

حسن أدب از شیشه بیاموز که هردم | خم گشتن او پیش قدح بهر سلامست
از پرتو خورشید جمال رخ ساقی | در مشرب ما ساغر می ماه تمام است
از نشأ چشم تو شدم مست ندانم | ساقی که درین مجلس و پیمانه کدام است
بگسست زصد جای بهرچیز که بستم | تار دل بی تاب مگر رشته خام است

فانی ز دم پیر مغان تا دم آخر
در حلقه ما قلقل می ذکر مدام است

خط ازلب تو مملکت جم گرفته است | موری نگر که ملك بخاتم گرفته‌است
بر مرکز زمان نبود آسمان محیط | این دود آه ماست که عالم گرفته است
در مرگ دل که بود اسیر دوزلف یار | هرحلقه‌زین دوسلسله ماتم گرفته‌است
روشن دلی که دم ز صفا زد چو آینه | ملك جهان چوصبح بیکدم گرفته‌است
پاس نفس مدار بهر انجمن که دل | روشن بود چو آینه تا دم گرفته است
صد چشم مرده را دل ما زنده میکند | این فیض را زعیسی مریم گرفته است

تا سر بسجده از همه عالم فرو بریم
فانی دوطاق ابروی اوخم گرفته‌است

مرا بزیر لب افغان ز ناتوانی نیست | حدیث درد(۱)دل عاشقان زبانی نیست
سخن ز عشق بهر جا نمیتوان گفتن | بیان ناز و نیاز است قصه‌خوانی نیست
در آزمودن شمشیر غمزه‌اش ای دل | بهوش باش که این تیغ امتحانی نیست
چو شاه ملك قناعت شدم چه غم دارم | اگر ز شاه جهانم خطاب خانی نیست
قران کوکب بختم بماه روی تو باد | چه‌شد که مهر زصاحبقران ثانی نیست
دلم زباد فنا یافت یکنفس تسکین | چوخضر تشنه لب آب زندگانی نیست

فتاده‌ایم پس از مرگ چون ملك **فانی**
بعالمی که درو پیری و جوانی نیست

۱ــ درنسخه اصل: دردل

می بچشمم بی‌جمالت موج آبی بیش نیست
نشئه دیـدار را دریا سرابی بیش نیست

کی دل باریك ما زین ظلمت‌سرا روشن‌شود
شمع این کاشانه ماه و آفتابی بیش نیست

موج طـوفان سرشکم بهره از دل میبرد
ورنه بردریای خون چشمم جهانی بیش نیست

دل بر اقبال جهان بیدار بختان کی نهد
دولت دنیای بی بنیاد خوابی بیش نیست

گرم‌جوشیدن بهر کس‌درجهان ازنشأاست
ورنه جام‌می بمجلس‌مشت‌آبی بیش‌نیست

نقشهای مختلف از سینه باید محو کرد
ورنه دل هم دربغل جزو کتابی بیش‌نیست

می‌طپد از مژده وصلت دل **فانی** ولی
رقص‌مرغ‌نیم‌بسمل‌اضطرابی‌بیش‌نیست

خط لبش بخون شهیدان روایتی است
خال رخش ز مصحف بیداد آیتی‌است

جز تیر زهر داده مرا در دهان زخم
هرناوکی که هست زبان شکایتی است

زاهد ز بزم اهل محبت کناره گیر
کین‌آب‌را بطینت هر گل‌سرایتی‌است

خط بدور عارض خـوبان نوشته اند
مضمونش‌آنکه راه‌هوس‌را روایتی‌است

ازخط وخال روی تو درمصحف جمال
هرآیتی ز سوره یوسف کنایتی است

درعشق اگرچه مهر و وفائی ندیده‌ایم
فانی زدوست جور وجفا هم‌عنایتی‌است

تاغباری هست دردل هیچکس‌را بارنیست
خانه آینه را گرده‌ی کم از دیوار نیست

گه دهانت جان ستاند گاه خالی دل برد
در کتاب آفرینش نقطهٔ بیکار نیست

گر سر ما بگذرد از عرش در راه سلوك
سیر ما بیرون ز فرش سایه دیـوار نیست

در بهارم حاجت می نیست از فیض جنون
داغ بر سر کمتر از پیمانه سرشار نیست

بس‌که گلهای صفا ازباغ دلها چیده اند
در کف آینه هم جز سبزهٔ زنگار نیست

اهل معنی‌را چه داند قدر چرخ دون نواز
نقطهٔ از معرفت درخط این پرگار نیست

بسکه سودای سر زلفت مرا دیوانه‌ساخت
بر سر مـن سایه بال هما هـم یار نیست

درسلوك عالـم بالا بقول اهل شرع — پیر ما را دستگیری جزعصای دار نیست
ما بزلف یار **فانی** دستگیری میکنیم
در کف ما سبحه هم امشب کم از زنار نیست

(و ۲۳۳ ب)

تا ترا از طاق‌ابرودرنظر محراب‌نیست — از نماز قبلـه نا دیده فتح الباب نیست
از تعلقها بسان رشتهٔ خامـی گسست — تاب یك پیوند در تار دل بیتاب نیست
چشم ما از سرمه خال وخطی‌روشن‌نشد — دور بینان را نظر برعالـم اسباب نیست
جلوهٔ در خواب دید از سرو قد او شبی — چشم نرگس‌تادم صبح‌ابددرخواب‌نیست
درهوای عارضت بردیم باخود چشم تر — گر گل‌آتش‌دمد ازخاك‌ما بی‌آب‌نیست
رنگ من گر زردشدما نندزر نبودعجب — قطره‌های‌اشك‌درچشمم کم‌ازسیماب‌نیست
در بهار گلشن کشمیر **فانی** هرطرف
جزشراب‌ناب‌شمع مجلس‌احباب‌نیست

هر که چشم‌ودل بچشم عینك‌تدبیر بست — از تو کل دربروی خودبصدزنجیر بست
وانسوزد دل‌زحسن گلرخان‌بیداغ‌رشك — جز بتلخی طفل نتواندد‌هان‌ازشیر بست
چشم روشن میکند از سرمه زلف بتان — هر که برخواب‌پریشان‌تهمت‌تعبیر بست
تا شود این نقشها آینه آن نقشبند — رنگهای مختلف بر خامـه تقدیر بست
دل نگردد جمع از جمعیت مال جهان — دسته گل کی‌توان ازگلشن تصویر بست
شد قد ما درغم‌آن‌طاق‌ابرو چون کمان — گرفرستد نامه‌ای باید به‌بال تیر بست
ازفغان **فانی** دلخسته دلها خسته است
در بروی ناله نتوانست از تأثیر بست

هفت گـردون خلوتی از خانقاه پیرماست — ازگـدا تا شه مرید پیر عالـم‌گیر ماست
ازصفا گشتیم چون آینه همرنگ همه — صورت‌هر کس که گرددجلوه گرتصویرماست
نیست ما را درنظر جز نرگس مست دگـر — چشم مخمور بتان آهوی آهوگیر ماست
گرد باد آه ما پیچید در دشت جنون — پای مجنون هم اسیر حلقه زنجیر ماست

کی دمد از مشرق اقبال **ما صبح امید** شمع شام تیره روزی آه بی تاثیر ماست
قامت ما درخم ابروی جانان شد کمان داغ دل زنجیرما و آه حسرت تیرماست
از نوای عشقبازی تا ابد خالی نه‌ایم
ناله‌های زار **فانی** نغمه‌های زیرماست

به بزم ما و تو جام شراب مطلوبست نزول آیت رفـع حجاب مطلوبست
(و ۲۳٤ آ)
ز سرمـۀ که بچشمم کشید بخت سیاه مرا خیال خط او ز خواب مطلوبست
ببخت تیره ما مهر یار می‌بایـد چـو روز ابر بود آفتاب مطلوبست
خیال خط تو جز جا بچشم تر نکند که خضررا زسر چشمه آب مطلوبست
نشد ز سرمه آن زلف چشم ما روشن که دیدن رخ او بی نقاب مطلوبست
زحرف تلخ تو کوته نشد زبان سؤال مرا که زان‌لب‌شیرین‌جواب‌مطلوبست
ز صفحه دل بی نقش یافتـم **فانی**
حقیقتی که ترا از کتاب مطلوبست

نامۀ از خون دل با یار میباید نوشت حسب حال سینه افکار میباید نوشت
درمحبت نیست مارا طاقت نیش رقیب این‌سخن‌را با گل بی‌خار میباید نوشت
برجبین اهل‌دیروخانقاه از کفرودین اختـلاف سبحه و زنار میباید نوشت
وصف خط سبز خوبان بر بیاض آینه هر نفس ازجوهر زنگار میباید نوشت
هرزمان ازلالۀ داغ و گل خون نسخۀ از بـرای نرگس بیمار میباید نوشت
برجبین‌مدی‌زبخت تیره میباید کشید واجب‌العرضی بزلف‌یار میباید نوشت
تو شه راه فنا از آب چشم و خون دل
هرچه **فانی**را بود درکار میبایدنوشت

درگلستان نامۀ بادوستان باید نوشت چند بیتی از کتاب بوستان بایدنوشت
قاصدان‌آه حسرت صبح راهی‌میشوند شکوه اهل‌زمین باآسمان باید نوشت

بر بیاض گردن اهل وفا از کلك تیغ　　حرف ترك سر برای امتحان باید نوشت
بسکه ارباب سعادت تن بسختی داده اند　　سر خط رزق هما بر استخوان باید نوشت
در بیان رازداری هر کرا طبع است تیز　　خاموشی را جوهر تیغ زبان باید نوشت
در کتابتهای کشمیر از زبان آه سرد　　شکوه ها از گرمی هندوستان باید نوشت

فصل فصل از داستان شوق **فانی** زن رقم
واجب العرضی برای دوستان باید نوشت

سر نوشت ما چو کلك تیغ آن دلبر نوشت　　بر بیاض گردن ما حرف ترك سر نوشت
جوهر اهل جهان بر سینه صافان روشنست　　این سخن بر صفحه آینه اسکندر نوشت

(و ۲۳٤ ب)

در بیاض حسنت ابرو مطلعی بر جسته بود　　خط لب هم در برابر مطلعی دیگر نوشت
گونهٔ ما در جدائی بسکه ازغم زرد شد　　نامه ما را نباید جز بآب زر نوشت
جوهر جان را نثار زینت خرمهره کرد　　آنکه حرف زهد خشك از آب چشم تر نوشت
دشمن دین را نباید زنده در عالم گذاشت　　از زبان ذوالفقار این نکته را حیدر نوشت

از شفاعت چون تواند بود **فانی** ناامید
بسکه چندین داستان در نعت پیغمبر نوشت

در امل سر گرم بودن بی نیازان را تب است　　بدنماتر برلب از تبخاله حرف مطلب است
خود نمائی تا بکی ای لاله از گلهای داغ　　این چراغان در سرای تیره روزان هر شب است
اتحاد جام و مینا گر کند ساقی بیان　　می پرستی فرض داند هر که در هر مذهب است
شد سواد دیده روشن از خط ناز و هنوز　　اشك در درس نظر بازی چو طفل مکتب است
زان دهن برچشمه آب بقا پی برده ایم　　خضر راه ما سیه بختان مگر خط لب است
برلب ما بی زبانان در بیان حسب حال　　نقطه قاف قناعت خوشتر از خال لب است

گر سبکروئی بکس **فانی** گرانجانی مکن
می بهر حرفی که گردد آشنا هم مشرب است

جز خیال چشم مستت دردلم اندیشه نیست　　هیچکس را بادهٔ خوشتر ازین درشیشه نیست
درخیال خط آن لب گر فرورفتم چه باك　　خضر را ازموج آب زندگی اندیشه نیست
بعد مرگ کوهکن شیرین بخسرو گفته بود　　آتش تیز محبت جز در آب تیشه نیست
برزمین کی میزند گردون دل بی مهر را　　شیشه خالی شکستن محتسب را پیشه نیست
نیست کس درباغ دهر ازطالب گل خوارتر　　بسکه نخل آرزو راآبرو یك ریشه نیست
نفس هم برعقل غالب میتواندشد چوعشق　　سگ برای صید روبه کم زشیر بیشه نیست

عاشق او پیش **فانی** بد تر است از بوالهوس
درجهان هم پیشه را دشمن بجز هم پیشه نیست

چشم ما نادیدنی های جهان را دیده است　　گوش ما غیر ازمخالف نغمهٔ نشنیده است
باسحاب لطف کس ما را نباشد احتیاج　　دامـن دریا دلان پردر ز ابر دیده است
چشم مهروماه هم ازاشك حسرت پر نم است　　بسکه دود آه ما درآسمان پیچیده است

(و ۲۳۵ آ)

دولت پابوس چون زلفش میسر کی شود　　گرچه کاکل روزوشب گردسرت گردیده است
نیست در بازار گیتی امتیاز علم و جهل　　بوعلی بیهوده ازدانش دکانی چیده است
دل نه تنها یابد از وارستگی نشو و نما　　سروهم در سایه ازآزادگی بالیده است

میدمد هردم گیاه ازاشك **فانی** در چمن
بسکه چشم او زمردم مردمیها دیده است

نه همین دیده ما تر ز رخ گلگون است　　دیده آینه هـم چشم تر پر خـون است
ناله خسته مـا شانه زلف لیلـی است　　آه آشفته ما مـوی سر مجنون است
لذت داغ درون را چـه شناسد لاله　　که دلش ازخط پرگارجنون بیرون است
جلوه قد تو در چشـم تر مـا زیباست　　مصرع سرو سهی بر لب جو موزون است
نه همین طبع من وجوی تو کج می بازند　　بیت ابروی بتان هم بهمین مضمون است
گر رساند نسب خود بسکندر چه عجب　　دولت آینه از حسن تو روز افزون است

صلهٔ شعر نخواهد ز بزرگان **فانی**
بهمین ریزش تحسین سخن ممنون است

مشهد من در مزار بلبل وپروانه نیست
کس مرا در خاك غیر از شمع و گل همخانه نیست

مدح وذم کس بخاطر کی رسد در وقت فکر
در سخن میل گریز از همت مردانه نیست

ما نه تنها راز دار قصه زلف تو ایم
برزبان شانه هم حرفی ازین افسانه نیست

سبحه را نتوان چوزاهد کرد دست آویز رزق
حلقه‌های دام ما از رخنه های دانه نیست

بر سر مجنون چرا بلبل نسازد آشیان
خارصحرا کمتر از گل برسر دیوانه نیست

کی دل ما خون شود از عزت هر سفلهٔ
چشم این مینا تر از آب رخ پیمانه نیست

یکنفس غافل مشو از حال خود **فانی** چوما
هر که باخود آشناشد از خدا بیگانه نیست

لاله روی ترا هر روز آب دیگر است
نرگس چشم ترا هرلحظه خواب دیگر است

شیشه و ساغر بچشم می پرستان هرسحر
آسمان دیگری و آفتاب دیگر است

پارسا هرگز نفهمد معنئی از خط جام
در کتاب می‌پرستان فصل و باب دیگر است

بررخ زاهد زمسجد بسته شد دریای فیض
ازدر میخانه ما را صبح باب دیگر است
(و ۲۳۵ آ)

نقشهای آسمان را کس چسان فهمد درست
هرورق زین نه مرقع از کتاب دیگر است

می بحکمت می‌خورد هر کس بدور دورما
شیشه و پیمانه را باهم حساب دیگر است

چشم **فانی** بر می ناصاف این میخانه نیست
نشأ ارباب معنی از شراب دیگر است

سر فرازیهای کاکل در شکنج باغ نیست
روز استدراج را فیض شب معراج نیست

لشکر مااهل فقر ازفوج شاه افزون تراست
گر چه ما را زیر پا اورنگ و برسر تاج نیست

نقد وجنس عقل هوش از خانه دل میبرد
کار چشمان سیه مستت بجز تاراج نیست

فکر باطل رابرون کن گر دلت آزرده است
خون فاسد راعلاج خوشتر از اخراج نیست

خم شدن در گوشهٔ ابروی‌خوبان‌کار ماست | این کمان در قبضه منصور بن حـلاج نیست
کی شب ما یابد آرایش از نور سحر | شانه زلف سیه روزی ز نوع عاج نیست

رسم اهل عرف **فانی** التجـا آوردنست
ورنه‌درروزی رسیدن کس بکس محتاج نیست

هر که احوال دل خویش کماهی دانست | سینـه را مخـزن اسرار الهی دانست
کس نفهمید غم عشق تو غیر از دل ما | معنی شورش دریـا همه مـاهی دانست
در خم زلف تو دل فکر رهائی نکند | بس که این سلسله را نامتناهی دانست
تا در آینه تماشای رخ خود نکنی | قدر ما صافدلان هیچ نخواهی دانست
روز وشب نقش‌دورنگی‌ز جبینش‌پیداست | در جهان هر که سفیدی و سیاهی دانست
درچمن هر که شد از دولت می کام‌روا | سایه ابـر بسر افسر شاهـی دانست

از صفا آنچه در آینه دل **فانی** دید
همه از باطن ارشاد هماهی دانست

نشأ بیخودی ما ز قدح نوشی نیست | یادچشم تو کم‌از داروی‌بیهوشی‌نیست
زنده فقر سزد کسوت ارباب صفـا | خلعتی آینه را به ز نمد پوشی‌نیست
کرداشارت بمن از گوشه ابرو که مرا | با کسی‌جز بکجان‌میل‌هم‌آغوشی نیست
کاکلت بس بود از بهر گرفتاری ما | سر زلف ترا حاجت سر گوشی‌نیست
گرد بر چهره معنی بود آرایش لفظ | آه‌از‌آن‌لب که‌برومهر‌زخاموشی‌نیست
ما خود از ضعف بدلها نتوانیم رسید | یاد ما گر نکند کس زفراموشی‌نیست

(و ۲۳٦ آ)

میروم از خود و در پای خم افتم**فانی**
بسبو بس که‌مرا خواهش‌همدوشی‌نیست

دربیاض حسنت ابرو مطلعی برجسته است | بسکه مصرعهای‌دلکش‌خوش‌بهم‌پیوسته‌است
هر کسی در هر دیاری از کسی دارد امید | نقش ما جز در دیار بیکسی ننشسته است

تا دل ما خسته شد نشنید کس افغان ما | از صدا چینی نیفتاده است تا نشکسته است
از کمان ابرویت شد گرچه چشمم گوشه گیر | دل هنوز ازیاد آن مژگان پیکان جسته است
بلبل مینا اگر در بزم خون گرید رواست | جام میَ دردست ساقی خوشتر از گلدسته است
کس متاع دیده ما را خـریداری نکـرد | این دکانرا خون دل هر چند آئین بسته است

میتواند دولت دنیا و دین حاصل نمود
هر که ازقیددوعالم همچو **فانی** رسته است

باده کش راتوبه کردن درجوانی مشکل است | خضر را بی آب حیوان زندگانی مشکل است
نیست چون آینه جز مادرجهان کس سینه صاف | در حق ما ساده لوحان بدگمانی مشکل است
پیش ما تعظیم دانشور به از دانشوری است | نکته دانی سهل باشد قدردانی مشکل است
مطلبی گر فوت شد ماتم نبـاید داشتن | جنگ کردن با قضای آسمانی مشکل است
خوشتر است از کامجوئی پاس عصمت داشتن | کار گلچین سهل باشد باغبانی مشکل است
چون کلیمـم طالب دیدار اما نزد مـن | رب ارنی را جواب لن ترانی مشکل است

بر مراد اهل عالم زیستن در روزگار
نزدخلق آسان بود درپیش **فانی** مشکل است

دیدن بچشم دل همه عالم چه مشکلست | آئینه که داشت سکندر همیـن دلست
یار چراغ خانهٔ دل یار مـا سواست | جزذکر دوست هرچه کنی فکرباطلست
بنـد نقاب هستی موهوم واکنـم | کین پرده درمیان من ودوست حایلست
در زندگی بمن دم آبی کسی نداد | منت بگردنم همه از تیغ قاتلست
ساقی مدام آیت رقع حجاب مـی | از آسمان شیشه نشان تو نازلست
در(۱) دام زلف یار دلم رام شد ولی | این صید از رمیدن (۲) صیادغافلست

فانی سلوك راه چو پرگار میکنم
یکپای ما بگردش ویکپای در گلست

---

۱ ـ در اصل نسخه : دو
۲ ـ در اصل نسخه : دمیدن

آنچه ماند با دهان او دل تنـگ منست — آنچه بررخ بشکند چون زلف او رنگ منست
از سبوی باده خوشتر نیست برسرافسری — خشت خم در گوشه میخـانه اورنگ منست
دی گدائی بر در میخانه میگفت از نشاط — کز پی ناموس دنیا سلطنت ننگ منست
بسکه ریزد چشم تر دریای اشکم در کنار — دامن دولت بدور عشق در چنگ منست
یافت از برگشتن مژگان او صفهاشکست — خط زگرد ره رسید و بر سر جنگ منست
تا برقص آیند شبها شاهدان بزم فکر — همچو نی در کف قلم سازخوش آهنگ منست

بسکه می بالم چو **فانی** هر نفس ازشوق دوست
آسمان با ایـن فراخـی خانهٔ تنگ منست

چشم تر آینهٔ عفو گـناه ما بس است — طفل اشك پا کدامن عذرخواه ما بس است
شیخ جام ار ساکن میخانه نبود گو مباش — صوفی مینا مقیـم خانقاه مـا بس است
رهبر دیگر چه حاجت ماچواز خودمیرویم — شیشه می درطریقت خضر راه ما بس است
ما به ملك بینوائـی پادشاهی می کنیم — سایـه بال هما بخت سیاه مـا بس است
داغ گو روشن مکن شبها چراغ خویش را — شمع خلوتخانه دل دود آه مـا بس است
گر شد از آسیب شهرت خانه عنقا خراب — سایه دیوار گمنامی پناه مـا بس است

دختر رز مست درآغوش ما افتاده است
گوشه میخانه **فانی** خوابگاه ما بس است

روی او آینهٔ گیتی نمای ما بس است — ابروی او ناخن مشکل گشای ما بس است
درچمن از دولت می باد شاهـی میکنم — سایهٔ تا کی بسر ظل همای ما بس است
سایه ما رهنمای ماست در افتادگـی — خضرراه خاکساری نقش پای ما بس است
ما بهر سوئی که رو آریم فتح ازما بود — گر کسی تیغ علم سازد عصای ما بس است
گرنه درپهلوی ما شمشیر باشد گومباش — ترکش پرتیر نقش بوریای ما بس است
پادشاه عالـم فقریم و هـر سو رو نهیم — لشکر اقبال ما فوج دعای ما بس است



نمونه‌ئی از نسخه مورد استفاده مصنف این‌کتاب

ما بشیخ جام**فانی** دست بیعت داده‌ایم
گوشه میخانه کنج انزوای ما بس است

(و ۲۳۷ آ)

نام شیخ جام ورد صبح و شام ما بس است
قلقل مینای می ذکر مدام ما بس است

گو سبو دست ارادت ده به پیر میفروش
صوفی مینا مرید شیخ جام ما بس است

سکه ما روشناس ملك شهرت گو مباش
خطبه دراقلیم گمنامی بنام ما بس است

جز خموشی طاعتی در کیش مامقبول نیست
مقری تسبیح بی آهنگ امام ما بس است

نیست ما روشندلان را حاجت طوف حرم
کلبهٔ تاریك ما بیت‌الحرام ما بس است

کی بود مارا غم از ناکامی دور سپهر
دور جام و گردش مینا بکام ما بس است

در کف ما همچو **فانی** سبحهٔ در کار نیست
خوی خوش از بهر صید خلق دام ما بس است

در خمار باده‌ام بوی گل ساغر بس است
صندل سرخ شراب از بهردردسر بس است

فصل گل از دولت می پادشاهی میکنم
بر سر ما درچمن‌ازبرگ تاك افسربس‌است

گر بکام‌عاشقان گردون نگردد گومگرد
گردش‌چشمی‌چوباشد گردش‌ساغر بس‌است

لای می هم میتواند برد از چشمم غبار
صندل درد سر آینه خاکستر بس است

دستگیری از عصاچون سایه‌ام درکارنیست
در طریق خاکساری نفس‌مارهبر بس‌است

در حریم خاکساری مسندی در کار نیست
گوشه فقر مرا از بوریا بستر بس است

گریه کردن پیش مردم**فانی** از بی‌غیرتی است
بهر طفل اشك ما گهواره چشم تر بس است

کی‌توان در پرده ناموس‌ازین پس‌جا گرفت
محتسب مینای من را سر بمهر ما گرفت

دل نه تنها یافت از یاد قدت قدر بلند
نالهٔ ما غیر راه عالم بالا گرفت

تا ز باغ حسن لیلی گل بدامن میبریم
خار صحرا بود مجنون دامن صحرا گرفت

بسکه غیر از خاکساری سرنوشت ما نبود
بر در هر کس که سر سودیم نقش ما گرفت

شعله حسن ترا تا دید از چشم حباب		آب آتش گشت و در خار و خس دریا گرفت
ما نه تنها کسب فیض از شیشه می کرده‌ایم		بوعلی سینا هم این تعلیم از مینا گرفت
اشك میگون ترا **فانی** از می گلگون به است (۱)
تا بجام دیده کردم خون دل از صهبا گرفت

بی‌نصیب از پرتو لعل تو تنها جام نیست		باده هم بی‌عکس رویت درقدح گلفام نیست
(و۲۳۷ ب)
بسکه‌همچون‌شیشه‌مشق‌باده‌خوردن کرده‌ایم		هیچ خط خوشتر بپیش ما زخط جام نیست
تا زمان در کام باشد شکر نعمت میکنم		گر چه ما را لقمهٔ غیر از زبان درکام‌نیست
از سر دار فنـا منصور میگوید بلنـد		میوه نخل ریاض عشقبازی خـام نیست
چشم ما هر دم ز شوق کعبـه دل میپرد		این کبوتر را نظر بر گوشه هر بام نیست
گرد باد آه ما تا دامن صحرا گرفت		در میان ما و مجنون نامه و پیغام نیست
دیده را بر خوان گردون روز وشب **فانی**مدوز
آفتاب و ماه بیش از نان صبح و شام نیست

هر کس که نیست گشت و زهستی‌خبر نیافت		راهی به بحر بـرد ولیکـن گهر نیافت
بگذر ز خود که واقف اسرار خود شوی		تا بی‌خبر نگشت کس از خود خبر نیافت
بر پیر می فروش نشد حال ما عیان		تا چشم جام از دل مینا نظر نیافت
فوج خطت ز نشئه لب شد علم ولـی		بر لشکـر شکسته زلفت ظفر نیافت
در راه عاشقی که جـز او نیست شاهـراه		هر سو دوید اشك ولی راهبـر نیافت
در درس عشق باد زبانش چو شانه خشك		آنکس که راز معنی باریك درنیافت
فانی سراغ کعبه ز اهل صفا گرفت
جز راه آب آینه راه دگر نیافت

شانه از ما در قفارمزی بکاکل گفته است		ورنه آن زلف پریشان ازچه روآشفته‌است

---

۱ ــ در اصل کذاست .

قدر اشك ما نداند کس بغیر ازچشم تر کین گهرراهردم ازالماس‌مژگان سفته‌است
از نگاه نیم مستت چون توان ایمن نشست فتنه بیدار در چشم سیاهت خفته است
تا هوای سیر گل در سر فتاد آن سرو را سبزه از مژگان تر گرد گلستان رفته‌است
بسکه هر دم می‌وزد باد امل در باغ دهر تا ندیداست ازچمن گل روی‌زرنشگفته‌است
خط لب هم از دهان تنگک او آگاه نیست چشمه آب حیات از خضر هم بنهفته است

کو ظفرخان داغ امشب را که **فانی** این غزل
در اله‌آباد پیش قدردانی گفته است

ثبت بر لوح جبین تو خط یاری نیست بر لب لعل تو حرفی ز وفاداری نیست
پای در وادی عشق تو ز سر باید کرد راه این بادیه جز چاه نگونساری نیست
(و ۲۳۸ آ)
دولت وصل تو در خواب مگر خواهد دید دیده بخت مرا سرمه بیداری نیست
مور خط چند کند خواهش آن خال‌سیاه دانهٔ نیست که در دام گرفتاری نیست
از هم ابنای زمان شیوه بد کسب کنند مرضی نیست درآن قوم که آن ساری نیست
مگر از برگ گیاهی‌است بچشم‌همه کس بر زبانی که بشکر کرمت جاری نیست

فانی از تشنگی عفو خبردارنه‌ای
ورنه کاری‌چوقدح‌نوشی ومیخواری‌نیست

حال‌ماصاحبدلان‌ازجنس قیل وقال نیست بر زبان‌حال جاری جز بیان خال نیست
از سر دار فنا منصور میگوید بلند اهل دل را نیست ادباری که ازاقبال‌نیست
میکند ما را ز درس عقل بیمعنی خلاص شیشه مستان کم از آدینه اطفال نیست
پای‌بند این وآن بودن ز نامردی بود مرد را زنجیر در پا کمتر از خلخال نیست
دل درون سینه دارد زیر پر غمنامهٔ این کبوتر در حرم‌هم ازتوفارغ بال‌نیست
ای‌خوشاحالی که‌ماراغیرحرف‌عفودوست عذر تقصیر رقم در نامهٔ اعمال نیست

فانی اجزای جمالش عاشق یکدیگرند
مور خط را درنظر جز دانه آن‌خال‌نیست

از بحر گرد کشتی ما بر کناره است | لیکن زموج خیز حوادث چه‌چاره‌است
از بهر سرفرازی مینای می مدام | پیر مغان بمیکده در استخاره است
آبی روان بروی ز بی‌جوهری ندید | هر چند چشم آینه وقف نظاره است
بریاد آن‌دولب که دولت حیات ماست | اشك دو دیده رشته عمر دوباره است
دور سپهر شیشه مهـر پیالـه نیست | در دیده‌ای که گردش ماه وستاره است
گر جبرئیل آیت رفع حجاب نیست | شب درمیان ما وتو مینا چه‌کاره است

از بهر قتل **فانی** دلخسته ابرویت
چون تیغ تیز منتظر یك اشاره است

خمار وصل ترا جام می تلافی نیست | سبوی باده مرا بی‌لب تو کافی نیست
ز پیر میکده ارکان دین مـا برپاست | بپارسائی ما می کشی منافی نیست
چه لاف میزنی ای پارسا ز دقت طبع | بریش شانه کشیدن ز موشکافی نیست

(و ۲۳۸ ب)

چسان براه محبت قـدم توانـد زد | که‌کفش آبله برپای بشر(۱)حافی‌نیست
اگرچه سر بگریبان کشیده‌ایم ولی | بروز معرکه شمشیر ما غلافی نیست

مدام درد دل اظهار میکند **فانی**
ولیك برلب ساغر جواب شافی نیست

بروی ساقی مـا رنگ آشنائی نیست | وگرنه جام وسبورا زهم جدائی‌نیست
ایاز شکوه محمود غیر ازین نشنید | که پادشاهی ماهم کم ازگدائی نیست
ز اهل قافله گـفتم بشر حافی را | که عذر راه نرفتن برهنه پائی نیست
چوشانه درپس سر رفته میشوم پنهان | مرا چو آینه آئین خود نمائی نیست
دل شکسته به‌بزمی توان نمود درست | که موم آینه هم کم زمومیائی نیست
اگـر بچشم حقارت نظر کند بلبل | بروی شاهد گل رنگ بیوفائی نیست

۱ـ حافی صوفی که همیشه پا برهنه بود

چگونه دم زند از دولت فنا **فانی**
که درطبیعت عارف منی ومائی نیست

ساقی ما رخصتی ازساقی کوثر گرفت | تاچراغ جامما ازشمع مینا در گرفت
پای‌مجنون دره سودای‌لیلی سوده‌شد | سرخطمشق‌جنون‌درعهدماازسر گرفت
هرنفس یاد سکندر میکند ازسادگی | گرچه رنگ زرد ما آینه‌را اززر گرفت
لخت دل‌راچشم‌تردرپرده‌مژگان‌نهفت | یا کبوتر نامه ما زیر بال و پر گرفت
جوهر آینه و تیغ مرا نشناخت کس | بایدم‌دردستاکنون‌خامه ودفتر گرفت
باده ما داغ سازد سینه بی درد را | در گلستان‌لاله‌هم ازدست‌ماساغر گرفت

از نظر انداخت **فانی** قامت موزون سرو
چون‌صنوبر بسکه‌ازباغ‌جهان‌دل‌بر گرفت

به‌باده امر نمودن چو از مناهی نیست | درین زمانه اوامر کم ازنواهی نیست
همای عفو نیفکند بر سرم سایـه | گناه من بجهان غیر بیگناهی نیست
مرید صوفی مینا چو شیخ جام مشو | که کشف‌ماهیت باده‌اش کماهی‌نیست
حریص‌دولت معنی‌شریك سلطنت است | گـدائی در ما کم ز پادشاهی نیست
بخون‌دل چه‌نظر بسته‌ای تو ای دیده | ز آب آینه یکدم نصیب ماهی نیست
(و ۲۳۹ آ)
سرم فرود نیاید بسوی میکـده ای | که‌برجبین‌درش‌نقش قبله گاهی‌نیست

چگونه از دل **فانی** کسی خبر یابد
که‌هیچ قاصداشکی زدیده راهی‌نیست

آداب و رسوم داب ما نیست | این مسئله درکتاب ما نیست
از هـر طرف آفتاب سر زد | جز هستی ما حجاب ما نیست
در بوته کیمیـای عشقت | سیماب باضطراب ما نیست
جـانیم تمام بلك جانان | این جسم بجز قباب ما نیست

کی زلف شود نقاب ابرو　　شب پرده آفتاب ما نیست
جز بر در میکده نشستن　　در فصل بهار تاب ما نیست
بی‌سیل سرشك دیده **فانی**
آباد دل خراب ما نیست

تا تو رفتی از چمن آب از گلوی گل نرفت　　گونه آشفتگی از طره سنبل نرفت
رفت بر باد فنا خاك چمن ها و هنوز　　از سر شوریده بلبل هوای گل نرفت
از طریق صوفی مینا ندارد آگهی　　هر که درمیخانه بهرطوف جام مل نرفت
تا بیاد خط و زلفت درچمن چشمم گریست　　برلب جو غیرحرف سبزه وسنبل نرفت
سبزه ازخاك عروسان چمن رست وهنوز　　خار خار گل ز باغ خاطر بلبل نرفت
گرچه شدهرموی او پامال چون برگ حنا　　ازسر شوریدگان سودای این کاکل نرفت
نام **فانی** سیر در اقلیم شهرت میکند
گرچه خود از گوشه کشمیر تا کابل نرفت

در کنج فقر خاك نشینی که جا گرفت　　روی زمین تمام بیك پشت پا گرفت
گرجان بر آید ازتن ما غم نمیخوریم　　از فوت مطلبی که تواند عزا گرفت
تا گل زجیب غنچه برآورد سر برون　　بلبل ز شوق دامن باد صبا گرفت
آمد بکنج فقر من و پای باز کش　　رنگ حنا ز زخم نی بوریا گرفت
گشتم بدهر بسکه لگدکوب حادثات　　هرجا که سجده کردسرم نقش پا گرفت
(و ۲۳۹ ب)
در تن ز چار آینه به چار عنصر است　　داند کسی که باج ز شهر صفا گرفت
فانی زصحن میکده هرسو که رو نهاد
از شیخ جام و صوفی مینا دعا گرفت

بهار آمد ویك گل بصحن گلشن نیست　　بغیر نوحه نصیب زبان سوسن نیست
جهان شکفتگی ازما بگو بگیرد وام　　که غصه خوردن ما کم ز باده خوردن نیست

بود دو رخنه دیوار چار باغ وجـود | دوچشم هر که بدیدار دوست روشن نیست
مدام دیده ساغـر ز می بود روشن | چراغ میکده را جزشراب روغن نیست
دوچشم ما ز جمالت همیشه روشن باد | که خانه دل ما را جز این دو روزن نیست
صفای اهل دل ازفیض جوهرذاتی است | بباغ آینه جاری جز آب آهن نیست

من از منی نگذشتم تو از توئی **فانی**
بلی حجاب تو و من بجز تو و من نیست

ای باده پرستان ره میخانه کدام است | خلوتکده شیشه و پیمانه کـدام است
جز چشم بتان کس نشناسد دل ما را | از مست بپرسید که دیوانه کدام است
در مجلس افسرده دلان تا نفس صبح | شمع است سراسیمه که پروانه کدام است
از غیر مپرهیز ببزم می توحیـد | محرم که درین مجلس و بیگانه کدام است
پرسید چـو آشفتگی آه مـرا دید | کین زلف پریشان شده را شانه کدام است
هر قطره اشکم برهش تخم وفائی است | در کشت امیدم به ازین دانه کدام است

جز شیشه پس از مرگ بحال دل **فانی**
شمعی که کند گریه مستانه کدام است

هر سرمو بر تن ما کم ز تار چنگ نیست | ناله ما دردمندان خارج از آهنگ نیست
مرد بیمعنی ندارد ازخجالت هیچ باك | صورت دیوار را بیم ازشکست رنگ نیست
هر که باشد خودنما آخر نمی آید بکار | تیر روی ترکش ازاسباب روزجنگ نیست
بسکه درعالم نشانی ازسخنگویان نماند | طوطی در گلشن آینه غیر اززنگ نیست
در کنار من بسان دختر رز جا گرفت | طفل اشکم رامگر ازدامن تر ننگ نیست

(و ۲٤۰ آ)

گفت در گوشم فلاطون چون برون آمد زخم | کاندرین میخانه ظرف اهل معنی تنگ نیست

فانی ازنفس شریر این سخت جانان را چه باك
بیم از آسیب آتش در سرای سنگ نیست

بد درون از بدنهادی هیچ در آزار نیست شربتی چون زهر شیرین درمذاق‌مار نیست
بی بصیرت قدر روشندل نمیداند که چیست صورت دیوار را آینه ای در کار نیست
بسکه دائم از غم رفتار شیرین ناله کرد کبك غیر ازتیشه فرهاد در کهسار نیست
دائم ازاهل نیازش اینهمه پرهیز چیست ناز اگر بیمار دارد نرگس بیمار نیست
هر کس ازافتادگی راهی بمقصد میبرد نردبان این سرا جز سایه دیوار نیست
گفت چون منصور رفت ازچاردیوار وجود یك ستون ازخانه توحید همچون دار نیست

بسکه **فانی** تکیه مخمل بزیر سر نهـاد
چشم او ازخواب غفلت لحظه ای بیدار نیست

بسکه درطرح غزل چون ما کسی استاد نیست در زمین شعر ما یك بیت بی بنیاد نیست
چندزاهد دست خودرا وقف ریش خود کند شانه شمشاد بهر طـره شمشاد نیست
در گلستان مصرعه سروقدت راخوانده است کس زمکتب همچوطفل اشك ما آزاد نیست
در طریق پارسائـی هر که شد ثابت قدم ره نورد شاهـراه عالـم الحاد نیست
بهر صید خلق شد زاهد اسیر زهد خشك دانه تسبیح جـز دام ره صیـاد نیست
بهر دفـع باده سودا رگ خارا گشاد تیشه فرهـاد کم از نشتر فصاد نیست

فانی آخر منزوی در گوشه کشمیر شد
گرچه جای خوشتر ازشاه‌جهان آباد نیست

در بیابـان بسکه عقد دوستی با یار بست دور نبود گرحنا برپای مجنون خار بست
گرچه‌زاهدعمرخودرا کرد درتقلیدصرف لیك نتوانست برسر چون‌عصا دستار بست
از نگاه گـوشه چشم منصور غافل است هر که‌چون روزن نظر برصورت دیوار بست
ازبرای قتل عاشـق حاجت اسباب نیست بی سبب منصور این تهمت بپای دار بست
گر بمجلس دم زند ازوسعت مشرب رواست هر که دربزم بتان چون جام می زنار بست

(و۲٤۰ ب)

از زبان نیزه سرهای شهیدان گفته اند نخل ماتم هم بوقت خویش خواهد بار بست

همچو **فانی** در هـوای سبزه خط بتان
بسکه کردم گریه مرآت‌دلم‌زنگار بست

نور اگر بارد ز روی دختر رز دور نیست — شیشه می پیش‌مستان کم ز نخل‌طور نیست
بسکه همچون تاك دایم می‌پرستی میکنم — سبحه‌ای دردست‌ما جزخوشه انگور نیست
قدر می خوردن چه‌داند درچمن فصل‌بهار — هر که‌مست‌ازغمزه آن‌نرگس‌مخمور نیست
بسکه طاق دل پر است ازکاسه‌های آبله — قالب مـا کم ز چینی خانه فغفور نیست
ناگوارا شد بکام اهـل عالـم عیش تلخ — اعتبار شهد جز درخانـه زنبور نیست
شاخ هر نخلی بوقت خویش باری میدهد — منتی بر گـردن دار از سر منصور نیست

سر کنی تا کی شکایت **فانی** از موی سفید
داغ پیری را دوا جز مرهم کافور نیست

کاروان رفت وز کس آواز پائی بر نخاست — راه‌صحرا طی‌شدو گردی‌زجائی‌بر نخاست
ازسلوك خاکساران هیچکس آگاه نیست — کز درآی آبله هر گز صدائی بر نخاست
بسکه(بد)بیگانه از عالم‌بغیر از گرد باد — از پی تعظیم مجنون آشنائـی بر نجاست
نقش زاهـد همچـو نقش بوریای خانقاه — هیچ‌جا ننشست تا گردی زپائی‌بر نخاست
من نه‌تنها جسته‌ام درضعف دل زان‌قد مدد — هر که‌بیماراست ازجا بی‌عصائی‌بر نخاست
بسکه آفت‌ها پیاپی میشود نازل ز خرج — فتنه ای ننشست از پا تا بلائی بر نخاست

کس بغیرازمن تخلص درجهان **فانی** نکرد
تا ز صحرای عـدم باد فنائـی بر نخاست

ازحرص‌وهوا حرف‌طلب برلب‌ما نیست — صدشکر که درکاسه‌ما هیچ‌صدا نیست
در گنجفه شعر بود چون ورق خرچ — دخلی که زیاران‌سخن‌سنج بجا نیست
تا روی نیارد بتو آرام نگیـرد — درعشق دلم هیچ کم ازقبله نما نیست
از بسکه به پیری زهمه دست کشیدیم — در دست کمان قد ما تیر عصا نیست
درهیچ زمینی نتوان یافت نشانش — بیتی که درو مدح امیرالامرا نیست

در گوشه فقر از دگری چشم نداریم		ما را بجز ابروی‌تومحراب دعا نیست

مستان همه **فانی** طرف جام گرفتند
جز شیشه درین بزم کس از جانب ما نیست

می‌پرستانیم و ماراخشت خم سجاده است		دانه‌های سبحه ما فقره‌ای باده است
در ره افتادگی حاجت بخضر راه نیست		نقش پای خاکساران جابجا افتاده است
گر بتابد روی خودراز سکندر دورنیست		کز رخت آینه را خوش‌دولتی‌رودداده‌است
شیشه وجام‌ارنباشدغنچه و گل‌هم‌بس‌است		در بهار اسباب عیش میکشان آماده است
منزل مقصود ما از خانه ما دور نیست		اینهمه سرگشتگی از پیچ وتاب‌جاده است
در ره وارستگی کس را رفیق خود مکن		سایه هم زنجیر پای مردم آزاده است

بس که **فانی** در طریق خاکساری پیر شد
در بروی اوکسی غیر ازلحدنگشاده است

تا چو عنقا بر سر قاف قناعت جای ماست		نقطه فای فراغت دانه عنقای ماست
بسکه‌چون‌قمری‌بگردن‌طوق‌عشق‌افکنده‌ایم		سرو با این سرکشی در سایه بالای ماست
گوشه صحرا نه‌تنها از قدوم ماست سبز		باغ را هم سرخ روئی از حنای پای ماست
بسکه می‌پیچد درین گنبد زراه ما صداست		در جهان غوغای روز از ناله شبهای ماست
ناخن ماه نو از انگشت باشد روشناس		پنجه خورشید رنگین از ید بیضای ماست
کی سر ما پیش این ارباب خود آید فرود		تا حصیر فقر زیر پای استغنای ماست

کی‌توان **فانی** بگرد ما رسید از جست وجو
جود واستغنا و بال همت والای ماست

جامه ناموس را زیر وزبر کردن‌خوش است		ابره دلق کهن را آستر کردن خوش است
هر سحر تیر دعایش بسکه بر گردد زچرخ		بر سر ازعمامه‌زاهدراسپر کردن‌خوش‌است
چشم عبرت واکن و خشك و تر عالم ببین		همچوطفل‌اشك‌سیر بحر وبر کردن‌خوش‌است

با قد خم گشته دارم میل آغوش بتـان — این کمانرا چله‌ازموی کمر گردن‌خوش‌است

طاق ابرو را بشکل پل از آنرو بسته‌اند — کز ره‌عشق مجاز آخر گذر کردن‌خوش‌است

(و ۲٤۱ ب)

بهر شهرت بست زاهد دربروی‌خلق و گفت — سبحه تـذویر از زنجیر در گردن‌خوش‌است

گر بدست آیـد ز جام باده **فانی** زاد راه

در دیار بیخودی ازخود سفر کردن‌خوش‌است

بسکه میل گوشه گیری‌جادراعضا کرده‌است — پای ما در گوشهٔ دامان ما جا کرده است

در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان — خانه زنجیر را دیوانه بر پا کرده است

میکنند افغان که راه بحرهم بی‌خـار نیست — هر که چون‌ماهی‌سلوك راه دریا کرده‌است

خرقه سودای مجنون آستینی چون‌نداشت — اشك‌خود را پاك از دامان صحرا کرده‌است

بسکه در دل خار خار رشته زلف تو داشت — شانه سوزنها ز چاك سینه پیدا کرده است

پیش شیرین تا تواند پهلوی سرو نشست — کوهکن هم جامهٔ در بر ز خارا کرده‌است

بسکه در زیر فلك **فانی** ز کس گرمی‌ندید

آخر این دلق کهن در بر زسرما کرده‌است

پیوسته چو در آرزوی طرح زمین است — شاعر چه عجب گر بجهان خاك نشین‌است

ویـران نشود زاویه خـاك نشیـنان — آن خانه که بر باد زده خانه زین است

انگشتری از بید نر انگشت توان‌ساخت — ناخن که بدست تو بود به ز نگین است

از تیر دعای بدکس هیـچ نترسیم — دل در بغل ما ورق حصن حصین است

بیرون نتوان کرد غم از سینه بدخوی — زنجیر در خانه دل عین جبین است

نازد بمن ار گوشه کشمیـر عجب نیست — **آری شرف ارهست مکانرا ز مکین است**

در دهر نخوردیم جز افسوس چو فانی

آبی که توان‌خورد ازین‌بحرهمین‌است

محتسب رادست وبازوازعسس‌بستن‌خوشست — راه جور قاضی از فریادرس بستن‌خوشست

بس که دارد در چمن میل گرفتاری بگل آشیان بلبل از چوب قفس بستن خوشست
در بیابان از دل نالان مجنون هر سحر در گلوی ناقه لیلی جرس بستن خوشست
تا بکی خواهی نهادن دل بحسن ناتمام از شراب نیم‌رس چشم هوس بستن خوشست
تا پیامی آرد از لعل لب شیرین یار نامه ما بر پر و بال مگس بستن خوشست
(و ۲٤۲ آ)

گرچه نبود گل بگلشن در خزان ای باغبان بهر بلبل دستهٔ از خار وخس بستن خوشست
تا رسد مشق حنا بستن بپای آن نگار
معنی رنگین **فانی** هر نفس بستن خوشست

با تو گر عیب تو گفتم ازصفای سینه است آب شمشیر زبانم جوهر آینه است
بگذر ازخود تاتوانی دید از آن قدجلوهٔ نردبان عالم بالا همین یك زینه است
کرد ما را بیخبر از روی او خط لبش می‌پرستان را شب شنبه به از آدینه است
با بد ونیك جهان‌ازبس که مارا کار نیست سینه ما بی دلان خالی ز مهر و کینه است
هست ارباب ریا را نیشها در آستین مار و گژدم تار و پود خرقه پشمینه است
شانه‌صدسوزنها بدست‌آورد وتار زلف‌بافت لیك عاجز از رفوی چاکهای سینه است
کی‌توان از میکشی **فانی** بآسانی گذشت
چون شراب کهنه ما را همدم دیرینه است

از حریفان که تواند ز می ناب گذشت که بط می نتوانست ازین آب گذشت
از هم آغوشی آن ماه چه حاصل که مرا عمرچون‌بسترمخمل همه درخواب گذشت
نرسیدیم بسر منزل و ماندیم براه عمر ما سست روان شد چو سیلاب گذشت
بسکه بست است در خانه طاعت زاهد تا نشد خم نتوانست ز محراب گذشت
به که در موسم پیری ندهم جام از دست تا بکی بیهده خواهد شب مهتاب گذشت
باده کش غرق گنه گشت و زمی‌توبه نکرد بکدو هم نتوانست ازین آب گذشت
فانی از موی میان تو نشان جست ونیافت
عاقبت از طلب مطلب نایاب گذشت

........(۱) در خم ابرو نشسته است — از تیغ او غزال حرم هم نخسته است
از ناتوانی من دلخسته دور نیست — گر سنگ اشك رنگ رخم را شکسته است
سودای خاکبازیش از سر نمیرود — با آنکه طفل اشك بمردم نشسته است
کس را زقید حلقه زلفت نجات نیست — یك مرغ دل ز دام تمنا نرسته است
ای لاله در بهار چه نازی بداغ دل — زین گل بباغ سینه ما دسته دسته است

(و ۲٤۲ ب)

گر اززبان خامه من خون چکد رواست — از خار خار فکر دلم بسکه خسته است

فانی چو قفل بسته در خودبروی خلق
چون حلقه چشم بر در مردم نبسته است

لب فرو بستن زبان حال راوا کردن است — چشم پوشیدن جهان دل تماشا کردنست
هر که حرفی زدرقم برصفحه گویا حرف زد — خط نوشتن هم زبان خامه گویا کردنست
این عبادتهای رسمی خوش نمی آید مرا — لیك میدانم که کردن خوشتر از نا کردنست
باده کش را تا گذر بـر عـالم آب اوفتاد — چون بط می در مقام سیر دریا کردنست
دم زدن ازنهی منکر درجهان چون محتسب — خویش را در کوچه و بازار رسوا کردنست
عیب خود را پیش آوردن ز روی تربیت — خانه آینه در بازار بر پـا کردنست

شعر ما گر سیر عالم کرد **فانی** دور نیست
بستن معنی سخن را بال و پر وا کردنست

تا خمارم بادهٔ خمیازه در اندام ریخت — دست می ازشیشه نتوانست می درجام ریخت
آرزوها کم نگردد تا بود جان در بدن — رنگ این کاشانه را چرخ ازجهان جام ریخت
مرغ دلها را اسیر زلف پرچین میکند — دانه اشك مرا تا در خم این دام ریخت
تا خبر آمد ز یارم گشتم از خود بیخبر — ....(۲)

۱ــ دراصل نسخه خالی است

۲ـ در نسخه اصل خالی است

چشم ساقی چون دماغ می‌پرستان خشك دید | از نگه در جام صهبا روغن بادام ریخت
اززبان چرب اگر خواهی بمجلس دم زنی | هر نفس چون شمع باید خون دل در جام ریخت

از خم گردون کسی رانیست **فانی** می نصیب
صبح اگر پیمانه خورشید پر شد شام ریخت

هر بار سر بمهر سزاوار دوش نیست | مهر نبوتست که آن بار دوش نیست
غیراز سبوی می که بهست از کدوی سر | بودن بزیر بار دگر کار دوش نیست
تنها نه در شکنجه زانوست پای ما | سرهم برون چو نقطه زپرگار دوش نیست
عمری ستون گنبد عمامه بود سر | اکنون چو دارغیر سرم بار دوش نیست
از سر بنه هوای سبوی شراب را | بار گنه بدوش مگر عار دوش نیست
(آ ٢٤٣٩)
از بار دوش خاطرم آزار میکشد | اما ز بار خاطرم آزار دوش نیست

فانی رود بمیکده هر دم بپای خویش
همچون سبوی باده گرفتار دوش نیست

بسنگ شیشه می توبه‌ام بهار شکست | خوش آن بهار که‌هم‌توبه هم‌خمارشکست
بهار آمد و بوی گلی نمی آید | مگر بپای نسیم بهار خار شکست
خط شکسته توان گفت خط سبز ترا | خوش آن‌شکسته که‌قدرخط غبارشکست
زگرد لشکر خط روی بر نمی‌تابد | اگرچه بافت‌دوزلف تو صدهزارشکست
هزار هاله و مه در نظر هویدا شد | چو مار بر رخ خود زلف تابدارشکست
شکست رونق بازار کج کلاهان شد | کلاه گوشه خودراچو آن نگار شکست

بخاك راه چو مالید روی خود**فانی**
که پشت طاقتش از بار انتظارشکست

ساغر ازعکس‌ِ چون گل خندان میشد | مجلس ازپرتو می‌رشك گلستان میشد
مور خط سر بجهانگیری اگر برمیداشت | از نگین لب لعل تو سلیمان میشد

کرد دلهای پراکنده سرموی توجمع — اگر این‌مایه نمیداشت پریشان میشد
از تف آتش عشق تو دلم گشت کباب — کاش در بزم توام دیده نمکدان میشد
ای‌خوش آن‌عهد که‌درخانه‌وصحرادل‌ما — هردم از توبه ناکرده پشیمان میشد
دردمندی بره ار دانه اشکی میریخت — داغ دل در بغل راهروان نان میشد

ثبت در طالع **فانی** نبود بیت بلند
ورنه ابروی تواش مطلع دیوان‌میشد

بدل‌خیال رخ دوست مغتنم باشد — بباغ آینه فصل بهار کم باشد
کسیکه‌عارض گل‌شست‌وروی‌شمع‌افروخت — بخون بلبل و پروانه متهم باشد
بقصد کشتن من یار تیغ‌ناز کشید — که در زمانه بمهر و وفا علم باشد
دعایت‌ازصف‌مژگان‌جزاین‌نمی‌آید — که تیغ ناز تو در قبضه ستم باشد
بیاد آن دهن‌تنگ گر زخودبردیم — وجود ما همه را ذره عدم باشد
(و ۲۴۳ ب)
اگرچه‌دور نماید گذشتن‌ازسرخود — بزیر پای من‌این راه یکقدم باشد

بهار آمد و **فانی** بکف مگیر کتاب
مگر کتاب نفیسی چو جام جم باشد

بطاق ابروی او هر که در سجود آید — سرش بسجده محراب کی فرود آید
ز خنده لب اعجاز عیسوی پیداست — تو لب گشا که مرا بر زبان درود آید
مدام آیت رفع حجاب از می ناب — بشأن ما و تو از عرش خم فرودآید
ببزم ذکر مدامست قلقل مینا — که شیخ جام برقص ازهمین‌سرودآید
خبر ز عالم دل کس بما نمیگوید — ز راه دیده مگر پیك اشك زود آید
ز آه و ناله من نشنود دل عارف — همان صدا که ز تار رباب و عود آید

بیاد آن دهن تنگ دلگشا **فانی**
ره عدم نبود هر که در وجود آید

یاد آن شبها که شمع بزم‌ما پیمانه‌بود اشك مینا آتش بال و پر پروانه بود
قصه آن‌زلف‌و کا کل‌شد پریشان‌درجهان کاین حکایت‌عمرها وردزبان شانه‌بود
آنچه می‌جستند مردم از دل ما یافتند کس‌نمیدانست‌آخر گنج‌درویرانه‌بود
لالهٔ دشت‌جنون روزی که برسر میزدم حلقه های داغ زنجیر دل دیوانه بود
زاهدازتسبیح‌یکجومعرفت‌حاصل‌نکرد گرچه‌ازتخم‌ریااینخوشه‌راصددانه بود
یاد چشم مست اوتنها نه ازما بردهوش چشم‌نرگس‌هم‌گرانخواب‌ازهمین‌افسانه‌بود

برد **فانی** داغ‌دل در خاك و هرشب لاله را
روشن از شمع مـزار او چـراغ خانه بود

دریا بموج حسنت اگـر آشنا شود چشم حباب چشمه آب بقـا شود
پروانه را بدولت سوز و گداز عشق دود چـراغ سایه بال هما شود
مژگان بجای سبزه‌دمد دل بجای گل جائی که اشك و‌آه من آب‌وهوا شود
گر خار و گر گلست دلم رو نمیکند بر روی نیك و بد در آینـه وا شود
گر نشأ مطلب است بجام جمت چکار کز هرسفال میکده حاجت روا شود
(و ٢٤٤ آ)
شبهای غم ز پهلوی دلخستگان عشق کردم هـزار نالـه نی بوریا شود

فانی بیمن عشق تو ملك بقا گرفت
از سایه همـای گـدا پادشا شود

آگه از راز دیده نم نبود محرم سوز سینه دم نبود
بسکه دنبال چشم یار دوید دل کم ازآهوی حرم نبود
دل بفکر دهان او گم شد جـای عنقا بجز عدم نبود
رفتن کوی یار سربازیست قطع این راه از قدم نبود
حال دل را چگونه بنویسم محرم راز من قلـم نبود
آهوی‌چشم‌هر که‌بی‌شرمست در حرم نیز محترم نبود



صفحه اول نسخه‌ئی ازمثنوی ملاشاه که درکتابخانه رضا در شهر رامپور موجود است ودوسال قبل از وفات شاعر نوشته شده است . باحتمال قوی این نسخه بخط خود فانی میباشد .

بشکستن درست تر گردد

دل **فانی** چوجام جم نبود

آینه که عکس لب جانانـه ندارد — بی فیض دیاریست که میخانه ندارد

افسوس که در میکده از باده پرستان — چون شیشه کسی گریه مستانه ندارد

گرسبحه شود سبز بدست‌توچه‌حاصل — کین خوشه بجز تخم ریا دانه ندارد

مرهـم نگشاید مژه بر داغ دل مـا — این‌شمع زغم سوخت که پروانه ندارد

تاشیشه تهی گشت زمی چون‌دل زاهد — یك بوسه طمـع از لب پیمانه ندارد

اشك از نظـرم میرود و باز نگردد — این طفل مگـر کار بدیوانه ندارد

تا نرگس مخمور تو محراب‌نشین شد

فانی هوس گوشه میخانه ندارد

ازبسکه دل ز دامن تر آب میخورد — می میکند تصور اگـر آب میخورد

پیوسته گرم وسرد جهان درپی‌هم‌است — شب‌هر که‌باده‌خورد سحر آب میخورد

تا آب تیغ او ز سر من گذشته است — موی سرم ز کاسه سر آب میخورد

زاهد بسرزنش ز چه رو تن نمی‌دهد — نخلی که خشك شد زتبر آب میخورد

مردان چوپر کنندلب ازجوی‌تیغ‌تیز — نامرد هم ز حوض سپر آب میخورد

گلهای داغ دل دمد از صحن باغ دل — چون روزوشب‌زخون‌جگر آب‌میخورد

(و ۲٤٤ ب)

در مجلس شراب دماغش نمیرسد

فانی بجای باده مگر آب میخورد

سرافکندن بزیر ازشیشه سرشار می آید — سر منصور هم آخر فرود ازدارمی آید

رخت درخانه آینه تادیدم شدم حیران — که‌دل‌بردن‌چسان‌ازصورت‌دیوارمی آید

هوای‌باغ‌حسنت درسرمن آنچنان‌جاکرد — که‌بوی گل‌مرا از گوشه دستار می‌آید

ببزم باده چون افتد چشم سخن گویت — لب جام و زبان شیشه در گفتار می‌آید

بحرف توبه تا واشد زبان صوفـی مینا — بگوش شیخ جام آواز استغفار می‌آید

بچشم خود مکن تکلیف پرهیز از نگه کردن اگـر رحمی ترا بر حال این بیمار می آید

برون از پرده چون آیم باین بی جوهری **فانی**

ز عریانی مرا چون تیغ چوبین عار می آید

کلیم دل چو خم طوری ندارد چو خالی شد ز می نوری ندارد

خوشم در گوشه میخانه عشق که جز چشم تو مخموری ندارد

فلك بامن چرا درحیله بازیست اگـر در پرده مستوری ندارد

ببزم باده جام وشیشه خالی است چـراغ وشمع ما نوری ندارد

مرا در سر هوای سر فرازیست که دار عشق منصوری ندارد

چوخم بردم هوای باده درخاك که نخل تاك انگوری ندارد

چرا از دیدهٔ **فانی** چکد خون

دلش گـر زخم نا سوری ندارد

فرصتم باد که در میکده ایامـی چند قدحی چند بنوشم به دلارامی چند

بر گل روی تو تا سنبل پرچین افتاد سحری چند نمودار شد از شامی چند

لذت شهد و شکـر داد بکام دل مـا تا می آورد ترا بر سر دشنامـی چند

نامه ای از تو رسید و بهوس بوسیدم یعنی ازشوق زدم بوسه به پیغامی چند

گر عزیزان همه رفتند توهم خواهی رفت پیش وپس نیست درین راه بجز گامی چند

فلك از بهر گرفتاری مردم شبها دانه‌ای چند فرو ریخته دردامی چند

(و ٢٤٥ آ)

راز آن می که بود خاصه خاصان **فانی**

چه عجب گر نکند فهم دل عامی چند

پای طلب مساز بهر آستانه بند چون تارسبحه چند کنی دل بدانه بند

پیغام ما همیشه فراموش میکند تاری ززلف خویش برانگشت شانه بند

منصور عمرهاست که بردارخانه ساخت قمری تو نیز بر سر سرو آشیانه بند

خواهی که تیر آه رسد بر هدف ترا — از خشم شست داغ نظر بر نشانه بند
هرچند چون هلال زدم دست و پا ولی — هرگز نگشت ناخن من درزمانه بند
آمد بهار و در چمن از شوق روی گل — بلبل زناله های حزین شد ترانه بند

فانی بغیر روی خود از شش‌جهت ندید
چون او کسی نگشت در آینه خانه بند

هر که لاف از زور بازو میزند — سنگ بر سر چون ترازو میزند
بسکه روی او مرا دیوانه کـرد — طفل اشکـم سنگ بر رو میزند
تا دلم در پهلوی بلبل نشست — گل بروی ما ز پهلو میزند
سبزه با چندین زبان در گوش گل — هر نفس حرف از لب جو میزند
غنچه هم در پیش آن گلرو ز دور — از ادب هر لحظه زانو میزند
کس چسان ازترك‌چشمت‌جان‌برد — کز دوجانب تیغ ابرو میزند

چون ز **فانی** رو بگرداند فلك
ماه نو هـم چین بر ابرو میزند

صوفی مینا اگـر دست دعا بالا کند — دختر رز در کنار می پرستان جا کند
شیشه مشق گریه‌شبهامیکنددرپیش‌شمع — تاچوجام‌ازفیض‌چشم پرخطرپیدا کند
چون‌خطوخال‌تو گرددعاقبت‌سودازده — هر که‌بازلف‌تودربازارحسن سودا کند
باده معنیهای رنگین دربیاض‌چشم‌جام — هرنفس نقل از بیاض گردن مینا کند
چون‌دهان‌غنچه‌واشددرچمن‌نبودعجب — گرلب جوهم زبان‌سبزه را گویا کند
لاله‌های‌داغ‌اندر(۱) سینه‌ما تازه است — آه ما هـم کار باد دامـن صحرا کند
(و ۲٤٥ ب)

گرخطی‌پیدا کندچون‌جاده **فانی** دورنیست
هر که نقش خاکساری همچو نقش پا کند

۱ـ دراصل نسخه: در

عشق تو آب چشمم جاری چو آب جو کرد | تادامن ترم را از گریه شست وشو کرد
ازبسکه تادم مرگ دست ازسرم جدا نیست | از خاك تربت من نتوان بجز سبو کرد
دارم زبان مینا بر لب چـو جـام باده | لیکن زشرم نتوان ازبوسه گفتگو کرد
در بزم می پرستـان آواز قلقلی نیست | ازدرد می صراحی تا سرمه در گلو کرد
چون شمع جیب هستی شد پاره بر تن من | از تار اشك او را بایـد شبی رفو کرد
دربزم می پرستان صد بار آبرو ریخت | تا شیشه ازلب جام یك بوسه آرزو کرد

درفکر آن میان دل گم شد چنانکه **فانی**
جائی نیافت اورا هرچند جست وجو کرد

دلم باهل جهان گرچه تحفه ها آورد | ولی بکس نتوانست التجا آورد
بباغ دهر چوسرو سهی سرافرازیم | که نخل خواهش ما بار مدعا آورد
صفای طینت پاك صنم نگر که مرا | بدیر برد گنه کار و پارسا آورد
ز کارخـانه قسمت برغم مسند شاه | بکنج فقر گـدا نیز بوریا آورد
چو حلقه در میخانه دستگیر شود | بکوی میکده هرکس قدح(۱) دوتا آورد
جهان واهل جهان در نظر نمی آرد | ندانم اینهمه بینش دل ازکجا آورد

بر آستان تو **فانی** نهاد سر بزمین
چو طفل اشك ادب بندگی بجا آورد

برای مرغ دلم آشیان نمی باید | که کوچه گردجنون را مکان نمی باید
بداغ سینه چه حاجت دل خراب مرا | که مهر بر در گنج نهان نمی باید
ریاض حسن تو بی فیض گریه ام بصفاست | بباغ آینـه آب روان نمی باید
چراغ مرده ز روغن نمیشود روشن | بتن چو گشت دل افسرده جان نمی باید
صفای سینه افلاك از زمین پیداست | باین سیاه دلـی آسمان نمی باید
بصوت وحرف توان خاطرم بدست آورد | مـرا ز خلق دل مهربان نمی باید

۱ـ دراصل نسخه: قد

بس است قامت و رخسار یار **فانی** را
نهال طوبی[۱] و باغ جنان نمی باید

وزید باد بهار و نوید یار آمد | بیار باده که یار آمد و بهار آمد
بدشت لاله شکفت و بباغ سبزه دمید | نهال شیشه و ساغر ببرگ و بار آمد
چو روی یار ببینی لب پیاله ببوس | که فصل توبه‌شکن وصل آن نگار آمد
بهار گلشن کشمیر باز رنگین شد | که ابر فیض ظفر خان کامگار آمد
چرا بباغ نبالد صنوبر و شمشاد | که آب رفته در آغوش جویبار آمد
هزار شکر که درچارباغ دولت‌وبخت | دوباره نخل تمنای ما ببار آمد

درین بهار ز تائید بخت **فانی** را
عروس دولت واقبال‌در کنار آمد

ز آه سرد ما دلها بسوزد | چو آن گلها که‌ازسرما بسوزد
بجز پروانه دل‌سوزی نداریم | که شمعی بر مزار ما بسوزد
نسیم از پنبه داغ جنونم | چراغ لاله در صحرا بسوزد
عجب نبود کزارباب تب‌عشق | دکان بوعلی سینا بسوزد
ز هم‌چشمان ندارم‌چشم‌یاری | مگر بر من دل دریا بسوزد
ز سرتاپای عاشق‌شمع بزمست | که شب تا روز سرتا پا بسوزد

زتاب‌عشق **فانی** را تبی[۲] هست
که از تبخاله‌اش لبها بسوزد

بس که گلگشت‌چمن‌امسال‌دل را وانکرد | نرگس‌از شرمندگی‌یك‌لحظه سر بالانکرد
بخیه دلبستگی در خرقه مجنون نبود | تا چو سوزن‌خار جا در دامن‌صحرا نکرد
جزپریشانی بکف‌چون‌شانه‌ام‌سرمایه نیست | بس که جززلف بتان بامن کسی‌سودا نکرد

---

۱ ــ در نسخه اصل : طوطوبی
۲ ــ در نسخه اصل : تب

گفت در گوشم فلاطون چون برون آمد زخم کز بط می بیشتر کس سیر این دریا نکرد
همچو خسرو در کنار بزم شیرین جا نیافت کوهکن تا در بر خود جامه خارا نکرد
بسکه چون عنقا گریزانیم از دنیای دون طبع ما در سایه بال هما هم جا نکرد
(و ۲٦٤ ب)

دل بخط و نقطه موهوم زلف و خال بست
کس چو **فانی** فکر دام و دانه عنقا نکرد

از عکس لبت آب می ناب نماید وز تاب رخت آینه مهتاب نماید
چشمت بمن افتاد ولی در نظر من این دولت بیدار همه خواب نماید
زلفت شب تاریست ولی درشکن او وز پرتـو رویت شب مهتاب نماید
ازبسکه بخون ریختن آرام ندارد آب دم شمشیر تـو سیماب نماید
نقش خم ابروی تو ارباب صفا را در صومعه آینه محراب نماید
لشکر نکشد برسر یاقوت لبت خط ابروی تو گر تیغ سیه تاب نماید

فانی چو درین میکده هم مشرب ما گشت
گـر باده خـوری در نظرش آب نماید

زعزلت در بروی خلق بستم تاچه پیش آید بخلوت ازهمه یکرو نشستم تا چه پیش آید
کنم نام ترا تکرار هرجا حلقهٔ ذکریست میان حق پرستان بت پرستم تا چه پیش آید
سحر گاهی کشیدم آه حسرت ازدل غمگین بگردون شد رها ناوك زشستم تاچه پیش آید
بکوی محتسب شام وسحر ازروی بی باکی صراحی دربرو ساغر بدستم تاچه پیش آید
نشد از کفر وایمان یکسر مومعرفت حاصل ز قید سبحه و زنار رستم تا چه پیش آید
نگشت ازشاهد پرهیز یکشب کام دل حاصل کنون بادختر رز عهدبستم تا چه پیش آید

گهی بیخود از آن لعلم گهی بیهوش از آن نرگس
چو **فانی** ازشراب عشق مستم تا چه پیش آید

دلما ازسخن گفتن چنان آخر پشیمان شد که مصرع های آه سردماهم صرف دیوان شد

چنان ذکر لب لعل بتان ورد زبان کردم که خواهد از دُرِ دندان من تسبیح مرجان شد

دل ما دردمندان یکنفس ازدرد خالی نیست دوای درد دل تا شربت سیب زنخدان شد

نمیباید ز مـا پوشیده حسن یار در پرده کی از پروانه خواهد شمع در فانوس پنهان شد

چنان گل چید چشم من ز گلزار رخ خوبان که ازخاشاك مژگان آشیان عندلیبان شد

دعای شیخ شهر ازمی کشی کرد آنچنان رجعت که چون پیر مغان آخر مرید خاص شیطان شد

(و ۲٤۷ آ)

برون کردم زخاطر نقش پای غیر را **فانی**

بخلوتخانه دل تا خیال دوست مهمان شد

تا لب خشك وچشم تر نبود خبر از راز بحر وبر نبود

ره روان طریق عشق ترا جز غمت توشه سفر نبود

زلف شد زینت رخت هرچند شام آرایش سحـر نبود

تا نیابد زفوج حسن شکست لشکر عشق را ظفر نبود

تلخ شد خسرو از فرهاد زهر شیرین بجز شکر نبود

عمر مجنون ببخت تیره گذشت بید را غیر سایه بر نبود

سوخت عالم ز اشك ما **فانی**

آتش عشق بی شرر نبود

بهار آمد و زاهد شراب ناب کشید کلیم بخت سیه را چوما زآب کشید

ببزم هر که هم آغوش شاهد معنی است بجای شیشه می از بغل کتاب کشید

زشرم روی تو ازبس که درتب وتابست توان عرق ز گـل زرد آفتاب کشید

چنین که محتسب ازباده چشم میپوشد بخواب مرگ تواند مگر شراب کشید

ز گل چنان شده بیگانه درچمن بلبل که غنچه نیز ازو روی (۱) در نقاب کشید

ز باغ عشق بجز بوی خون نمی آید مگر کسی ز گل داغ دل گلاب کشید

بخیرتم که درین بحر پر خطـر **فانی**

زآب دامن خود را چسان حباب کشید

---

۱ ـ در اصل نسخه روی نیامده است

آزادگان امید ز هر جا بریده اند　　چون سرو سعی بیهده از ما بریده‌اند
کام دلم ز چاشنی آرزو تهی است　　این طفل را ز شیر تمنا بریده اند
درعشق شکوه زان‌قد سر کش‌نمیکنم　　روزی ما ز عالم بالا بریده اند
از دیده آب کم نشود تا دلم پر است　　این جوی را ز سینه دریا بریده اند
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته‌اند　　خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
در بیستون بقامت والای کوهکن　　از تیغ کوه جامه خارا بریده اند

فانی بگوشه هم زحوادث نجات نیست
در کنج انزوا پر عنقا بریده اند

(و ۲۴۷ ب)

بی خطت سنبل شکایت از پریشانی کند　　نرگس ازچشم‌خوشت اظهارحیرانی کند
تا نشان سجده باشد حاجت مکتوب‌نیست　　یار فهم مدعا از خط پیشانی کند
خط ز یاقوت لبش سر برزد و نبود عجب　　از نگین او اگر موری سلیمانی کند
تا بیابان نقش پای ناقه لیلی گرفت　　چشم مجنون سرمه از ریگ بیابانی کند
تا سروپا چشم گشتم در رهت چون‌آفتاب　　هر سر مو بر تنم پیوسته مژگانی کند
همچو مار زلف دارد گنج حسنت در نظر　　خواب عاشق کی شکایت از پریشانی کند

جوشد از هر ذره خاك فنا آب بقا
ورنه **فانی** کی نظر بر عالم فانی کند

نقش ابروی تو محو از دل ما نتوان کرد　　یعنی از صومعه محراب جدا نتوان کرد
تا دل تیره چو آینه نگردد روشن　　دعوی همدمی اهل صفا نتوان کرد
اشك وآه است که در عشق دوای داناست　　هیچ پرهیز ازین آب و هوا نتوان کرد
تا شب تیره بود از اثر بخت سیاه　　طمع از روشنی شمع دعا نتوان کرد
سر ز سودای غم عشق نگردد خالی　　محو از لوح جبین نقش قضا نتوان کرد
جز در آن زلف نگیرد دل آشفته قرار　　این جهانیست کزین دام رها نتوان کرد

دولت آن به که رسد بی‌مدد کس **فانی**
بالش سلطنت از بال هما نتوان کـرد

خوشتر از پیر مغانم بجهان پیر نبود — که بدستش قدحی از می تزویر نبود
عقل روزی که مرا داشت بصددام‌اسیر — جز خط جـام بکف رشتهٔ تدبیر نبود
نمکیدم سر پستان امل را هرگز — که کم از زهر بکام دلم این شیر نبود
بی تو در عشق بپای دل دیوانه مـا — حلقه دام کم از حلقه زنجیر نبود
میدهدشرح‌جمالت‌خطمشکین‌هرچند — مصحف روی ترا حاجت تفسیر نبود
زاهد ازسبحه نشد کشت‌امیدت‌سرسبز — که درین خوشه بجز دانه تزویر نبود

فانی از بخت سیاهت شده در هند وطن
ورنه جای تو بجز گوشه کشمیر نبود

شیشه و جام ز می چشم تری یافته‌اند — مگـر از چشم تر ما نظری یافته اند
(و ۲٤۸ آ)
گرم‌عیش‌اند چو بلبل‌بچمن‌باده کشان — مگر از کیسه گل مشت‌زری یافته‌اند
کاکل وزلف‌توچون ماربخود میپیچد — از پریشانی ما تا خبری یافته‌اند
ننهد آبله پایان تو بی قطره اشك — دررهت گام که خوش‌همسفری‌یافته‌اند
خورده‌اند ازدهنت تشنه‌لبان آب‌حیات — مگر ازخضر خطت راهبری یافته‌اند
اهل‌دل آب وهوائی ز جهان میجستند — گـریه شامی و آه سحری یافته اند

بگذر از کوچه ارباب کرامت **فانی**
که همه عیب تو گفتن هنری یافته اند

گـر کام طلب در طلب کام بمیرد — لب تشنه‌ای بدشت طمع‌خام بمیرد
خورشید چوتاب شب هجرتو ندارد — هر صبح شود زنده وهرشام بمیرد
هرکس که بیاد لب وچشم‌تو خوردمی — در آرزوی پسته و بـادام بمیرد
در بادیه ملك عـدم رهبر عنقاست — هرکس که‌درین‌قافله گمنام بمیرد
شیرینی‌جان‌نیست بجزمژده‌شیرین — فرهاد هم از تلخی پیغام بمیرد

زهر نگه چشم تو تنها نه مرا کشت　　هر کس که خورد باده ازین جام بمیرد

فانی زغم و درد تو شد صاحب سامان
آن به که درین ره بسرانجام بمیرد

برگ گل ازتو رنگ وبو دارد　　چشم تر از من آبرو دارد
همه بردند آرزو در خاك　　خاك دیگر چه آرزو دارد
آسمان از برای اهل زمین　　شربت مرگ در سبو دارد
بیخود از ناله های بلبل شو　　تا بدانی که گل چه بو دارد
معنی نیست شور بلبل را　　یا همین محض گفتگو دارد
کس نداند بغیر پروانه　　کاتش شمع ما چه خو دارد

وصف موی میان او **فانی**
چه نویسد قلم که مو دارد

در کتاب زمانه آب افتاد　　چشم ما تا برین کتاب افتاد
عقل ما پیر و بخت ماست جوان　　صحبت ما به شیخ وشاب افتاد

(و ۲٤۸ ب)

همچو سیماب کشته‌ام خودرا　　تا دل او در اضطراب افتاد
نسخه عمر ها چو می‌شستند　　ورق خضر هم در آب افتاد
بخت بیدار باشدش بکنار　　در بر هر که مست خواب افتاد
زیر لب خنده کرده میگوید　　که نمك درشراب ناب افتاد
بسکه دور سپهر بی‌مهر است　　برزمین خواهد آفتاب افتاد
وصف زلف ورخت بباغ رسید　　گل وسنبل ز آب وتاب افتاد

مصرعه قد وبیت زلف گزید
کار **فانی** بانتخاب افتاد

عشق با من یار را همخانه کرد　　شمع را همخانه پروانه کرد

دید صد خواب پریشان آینه | زلف را تا همزبان با شانه کرد
چشم روشن‌منعم‌ازحسن گداست | شیشه عیش‌ازپهلوی پیمانه کرد
وصف‌حسن‌وعشق کن‌کاخر بخواب | خلق‌راخواهد همین‌افسانه کرد
نیست باکس از بد ونیك آشنا | هر که فکر معنی بیگانه کرد
سبحه پیر مغان از هم گسست | خوشه انگور را با دانه کرد

درخزان عمر **فانی** را چوما
نوبهار حسن او دیوانه کرد

باز درگوشم ز دور آواز مائی میرسد | میشوم بیگانه ازخود آشنائی میرسد
میرسد در کنج عزلت هردم‌ازغیبم‌ندا | کز برای صید..... عنقائی میرسد(۱)
خارهم ازدولت‌ما در گلستان راه‌یافت | دامن ما هر که میگیرد بجائی‌میرسد
دردیارعشقبازی هیچکس‌مهجور نیست | هر پر کاهی بدست کهربائی میرسد
هر که‌جا درسایه سروتو میگیرد برو | هر زمان از عالم بالا بلائی میرسد
درسیه بختی زاشك و آه فارغ نیستم | بهرمن درهند هم آب وهوائی میرسد

چشم‌ما هرچند ریزد اشك روشن‌ترشود
فانی این آینه را از نم صفائی میرسد

هر که ازخودرفت بیرون‌رهنمای‌من‌بود | هر که‌شد بیگانه ازخویش آشنای‌من‌بود
(و ۲۴۹ آ)
پادشاه عالم فقرم مگر بخت سیه | بر سر من سایه بال همای من بود
چشم من ازدیدن هر کاروان روشن‌نشد | گرد راه خاکساران توتیای من بود
هر کسی‌راحاجت ازجائی‌رواخواهدشدن | طاق ابروی تو محراب دعای من بود
جزخط آن‌لب‌نباشد خضرراه من کسی | تا دهانت چشمه آب بقای من بود

۱ـ دراصل روشن نیست

بوالهوس درسایه سروقدت آسوده است | این بلا از عالم بالا برای من بود
خلق‌رودرجستجوی‌دوست‌سرهاسوده‌شد | درطریق عشق هرجا نقش پای من بود

فانی ازبس آرزوی وصل‌او دارم بدل
میروم ازخود برون تااوبجای من‌بود

مگر درمجلس‌معشوق امشب جام‌میگردد | که ما را بوسه بر گرد لب پیغام میگردد
تنکظرفی‌مکن‌چون‌شیشه‌درمجلس که‌هرساعت | پی جاسوسی احوال مستان جام میگردد
دل ما با گرفتاری چو الفت بیشتر دارد | بدامم هر ستمکاری که افتد رام میگردد
اگرهم‌مشرب‌مائی‌دل‌ازهر آرزوبر کن(۱) | که مرد کامجو در بزم ما ناکام میگردد
بجزمن‌شیشه‌ناموس‌خم‌راهیچکس‌نشکست | بدی‌را هر که دردل‌جادهد بدنام میگردد
غم روزی نباید خورد در راه طلب هر گز | که‌دایم دانه مردم‌را درین‌دام میگردد(۲)

چنان ازدیدن‌چشم ولب‌او مست‌شد **فانی**
که‌جان بر کف برای‌پسته‌وبادام‌میگردد

دوش ازداغ‌جنون‌بر سر ما گلها بود | موسم حسن تبان فصل بهار ما بود
امشب‌ازبخت زبون‌سلسله درپایم کرد | آنکه از دولت او سلسله‌ام برپا بود
عمرها در چمن دهر ز اقبال بلند | بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
شهرت بیهوده ما را بزبانها افکند | ورنه تنهائی ما بیشتر از عنقا بود
بی‌توامشب‌لب‌شیرین‌قدح خنده‌نکرد | گریه تلخ گره در گلوی مینا بود
گر بدام سرزلف تو درآمدچه عجب | دیده دریا و دلم ماهی این دریا بود

نتوان کرد شکایت ز قد او **فانی**
هرچه آمد بسرما همه از بالا بود

مایه دیوانگی در دهر هم تأثیر کرد | کوبجرم‌عاقلی‌درپای من زنجیر کرد

۱ـ دراصل نسخه: پر کن
۲ـ همچنین درنسخه اصل

بر دم تیغ قلم هم تهمت خون‌میکند | حرف رنگین‌بعدازاین کی‌میتوان‌تحریر کرد
نسبت بدمستی مستان‌به‌هشیاران کنند | جرم بر کامل نهند ار ناقصی تقصیر کرد
بی‌نصیب‌ازدرك‌معنی‌بادآنکس‌پیش‌شاه | علم ما را در لباس جهل ما تقریر کرد
درجهان‌بوی پیاز بلخ مشهوراست لیك | مدعی این تهمت‌آخر بر گل کشمیر کرد
داغ شو یوسف که مارااز غم داراشکوه | عشق برعکس زلیخا در جوانی پیر کرد

قاضی ار دیباچهٔ بر نسخه **فانی** نوشت
فتوی‌خونین‌رقم زد زهر را درشیر کرد

ترك چشمت بخدا نیز اطاعت نکند | بر دومحراب نظر دارد و طاعت‌نکند
دعوی گوشه نشینی نتواند کردن | هر که بر دانه خال توقناعت نکند
آسمان تیره درونست ازو مهر مجوی | طمع باده کس از شیشه ساعت نکند
تخم‌اشکی که‌فشاندم بزمین‌خوشه‌نبست | بعدازین هیچکس ازبیم زراعت نکند
هر کرادرصف عشاق ز مردیست‌نشان | خون خود ریزد واظهار شجاعت‌نکند
ساقی از نورمی‌افروز چراغ مسجد | تا بما زاهد بی‌نشأ شفاعت نکند

زلف او روز قیامت زاسیران **فانی**
هر که رانامه سیه نیست شفاعت نکند

چشم او پشت بمحراب ز عادت ندهد | ازسیه مستی خود تن بعبادت ندهد
خطلب محضرمی‌خوردن تاکرد درست | چشم مخمور توترسم که‌شهادت ندهد
در جوانی نبود توبه او نیز قبول | هر که با پیر مغان دست ارادت‌ندهد
روزیت هرچه مقدر شده از روز ازل | هیچ ازو کم نکندچرخ وزیادت ندهد
چشم بیمار تو ازبسکه بودپرده‌نشین | رخصت سرمه هم از بهر عیادت ندهد
در فراموشی از آینه گرفتی تعلیم | نکنی یاد کس ار باز بیادت ندهد

یاد آن‌روی مرا درشب هجران **فانی**
داد فیضی که بکس صبح سعادت‌ندهد

اگر ز صفحه رویت نقاب بردارند
مدرسان همه چشم از کتاب بردارند

کتاب دیدم و چیدم نشاط معنی را
که خرقه‌پوش چو آید شراب بردارند

(و ۲۵۰ آ)

ز فیض آبله پای ما بهر گامی
مسافران ره عشق آب بردارند

چو شعر ما بمیان آید از کتاب همه
ممیزان نقطه انتخاب بردارند

ضمیر روشن ما گر جهانیان بینند
نظر ز آینه آفتاب بردارند

ببزم جام و صراحی رسیده‌اند از غیب
که از میان عزیزان حجاب بردارند

بآب دیده **فانی** سزد که رو شویند
چوشاهدان چمن سر زخواب بردارند

شمع با پروانه هرشب همزبانی میکند
در جواب پرفشانی سرفشانی میکند

خط نه‌تنها ازلب جان‌بخش خوبان‌تازه است
خضر هم از آب حیران زندگانی میکند

کی‌تواندبرزمین‌انداخت کس‌ماراکه‌چرخ
پیش ما اظهار عجز و ناتوانی میکند

از برای رفع هستی رو به عنقا کن که او
در دیار نیستی صاحبقرانی میکند

بسکه غمازی‌صبا را ساخت در گلشن‌سبك
صوت بلبل هم بگوش گل گرانی میکند

حسن وقبح و نیك وبدبرما ازوظاهر تراست
پیش ما بیهوده واعظ قصه خوانی میکند

هر که‌**فانی** درلباس خاکساری‌پیر شد
همچو آتش تادم مردن‌جوانی میکند

تا بچشمم جلوه آن قد دلجو داده‌اند
درچمن هرسرو راجا برلب‌جو داده‌اند

در کف مشاطه هردم خودنمائی‌میکند
ازچه رو آینه راخوبان‌چنین‌رو داده‌اند

معنی برجسته بی‌فکرم بخاطر میرسد
رونق باغ دلم از سرو خودرو داده‌اند

تا تواندشیشه ناموس اهل دین‌شکست
چشم او رابادو در محراب‌ابرو داده‌اند

آستین ماتست دائم آشیان بلبلان
جامه مارا مگر ازبرگ گل‌بو داده‌اند

نی‌همین‌مژگان‌بودرطب‌اللسان‌ازچشم‌تر
سبزه راهم تر زبانی ازلب جو داده‌اند

گر ز مردم هیچو **فانی** رم کند نبود عجب
چشم او را پرورش از شیر آهو داده‌اند

دل شد فکار و ناله بلب آشنا نکرد
چون کاسه حباب شکست و صدا نکرد

یك گل نچید دامن همت فشاند و رفت
گلگشت روزگار کسی چون صبا نکرد

ننهاد تاج برسر کس چرخ دون‌نواز
تا زیر بار منت بال هما نکرد (۱)

(و ۲۵۰ ب)

گردون ندوخت خرقه تجرید بر تنم
پیراهن بقای مرا تا فنا نکرد

جز پیر میفروش درین‌دوره هیچکس
از بهر سرفرازی مینا دعا نکرد

نشنید نغمه دل ما در مقام فقر
تا گوش بر صدای نی بوریا نکرد

از یاد آن دهن دل **فانی** حیات یافت
چشمش نظر بچشمهٔ آب بقا نکرد

چشم آینه ز خون دل اگر پر میشد
کی بآینه روی تو برابر میشد

دل ما آینهٔ بود پر از صورت دوست
هر که آن‌آینه میدید سکندر میشد

بهر آن گل بچمن نامه‌رقم میکردم
پر بلبل بهوس بال کبوتر میشد

نخل آهی که ز باغ دل ما سر میزد
بهواداری قد تو صنوبر میشد

بوالهوس را نبود بهرهٔ ازلذت‌عشق
کاش هم پیشه پروانه سمندر میشد

عشق آنروز که‌تعمیر دل ما میکرد
از حیاتش در و دیوار مصور میشد

فانی از لعل تو یکحرف‌شنید وجان داد
زنده میگشت گر این‌حرف مکرر میشد

دیوان‌حسن راچو دلم‌فصل وباب کرد
بیت بلند ابروی یار انتخاب کرد

دیدن بروی آینه صورت پذیر نیست
از بسکه تاب روی‌تواش آفتاب کرد

مردیم و قصه سر زلفت نشد تمام
خواهدهمین‌فسانه جهانرا بخواب کرد

---

۱ ــ در اصل‌نسخه : زیر تاك

اهل نشاط دور بآخر رسانده‌اند ما را همین پیاله اول خراب کرد
درحسن شد بموسم طفلی رخت علم این شعله در زبانه کشیدن شتاب کرد
نرگس دمد ز خاك مزارش فکنده‌سر آنرا که شرم‌چشم‌تو آب‌ازحجاب کرد

هر چند بود موی سر شیشها سفید
فانی رسید و ازمی‌نابش خضاب کرد

تحصیل دین دولت دنیا نمیشود کس را هما وسیله عنقا نمیشود
معلوم‌شد که راه‌جنون رانکرد سر پائی که خار دامن صحرا نمیشود
مژگان‌چگونه‌منع کنددیده‌رازاشك خس سد راه موجهٔ دریا نمیشود
در شیشه خانه دل ما جزدل‌تونیست سنگی که بار خاطر مینا نمیشود
(و ۲۵۱ آ)
تخم‌نفاق گرچه‌زهر گل‌سری کشید این دانه سبز در چمن ما نمیشود
بی‌سروشیشه و گل‌جام و هوای ابر در باغ دهر غنچه دل وا نمیشود

فانیهمیشه آن بت‌ترکانه(۱)خوبمن
گوید که از تو میشوم اما نمیشود

در چمن نرگس نظر بر سرو قد یار کرد آرزوهای بلندش عاقبت پرواز کرد
خامهٔ از مو سزد کز خون نویسم نامهٔ تا توانم شمهٔ از حال دل اظهار کرد
نیم شب در خواب ما آید بچشم نیمخواب بخت خواب آلوده‌من‌نا گه مرابیدار کرد
نرگس مستش که درمحراب ابروجا گرفت سجده‌گاه عاشقانرا خانه خمار کرد
شب بیادزلف آن‌بت در حرم زاهد گریست دانه‌ای سبحه را در رشته زنار کرد
بود چون منصور کارش درجهان‌افشار راز تا سکندر عاقبت آینه را بر دار کرد

بعد عمری شد میسر دولت دیدار دوست
نالهای **فانی** دلخسته آخر کار کرد

---

۱ ــ بیگانه هم خوانده میشود.

چودست‌شانه برویتوزلف وامیکرد در آب آینه مار سیه شنا میکرد
امان زموج حوادث بدست کس نبود وگرنه کار خدا نیز ناخدا میکرد
بوقت‌حرف‌وحکایت کسی که جوهرداشت زروی لطف‌چو آینه رونما میکرد
قضا بساط‌جهانرا چوطرح‌میانداخت برای کلبه مـا فکر بوریا میکرد
زشیخ‌شهر کرامت‌همین بس‌است‌ترا که دربیان مقامات‌هم خطا میکرد
خوشم که‌ترکش تیردعای‌پیرتهی‌است وگرنه‌جانب‌من ناوکی رهامیکرد

ز سر فرازی مینا یقین **فانی** شد
که‌پیرمیکده ازبهراو دعامیکرد

ز دل خیال رخ او بدر نمی آید که آب چشمه آینه برنمی‌آید
هوای‌سروقدان تا زسربرون کردم دگر ز عالم بالا خبر نمی‌آید
غبار خاطر آینه های خاطر هاست اگرچه گرد خطت درنظر نمی‌آید
ز چشم شیشه می تا نمیچکد آبی نهال‌خواهش مستان به بر نمی‌آید
زداغ‌عاشق‌دلخسته خون‌نگردد کم که‌خشك‌لب‌شدن‌ازچشم‌تر نمی‌آید
(و ۲۵۱ ب)
بیك دوآبله هم چشم دیده دل‌نشود که‌کارجوهری ازشیشه‌گر نمی‌آید

فسانه سر زلفت چو سر کند **فانی**
بخواب شام غریبان سحر نمی‌آید

شیشه باده چو شمع شب مهتاب شود باعث روشنی دیده احبـاب شود
صحبت اهل‌ریا بسکه ملال‌انگیزاست سر زاهـد گره ابروی محراب شود
هر که‌ازچشم‌توهمچون‌مژه گرداندرو برسرش هر سر مو تیغ سیه تاب شود
گر بداند که‌درآزردن کس‌نفعی‌نیست کیمیاگر خجل از کشتن سیماب‌شود
هردم ازعکس لب‌لعل‌تو دربزم شراب آب در ساغر آینه می ناب شود
نیست‌خوشخوی‌تر ازطفل‌سرشکم‌طفلی که نهد سر بکنار من ودرخواب شود

هر که دلسرد شد ازبستر راحت **فانی**
کی‌تنش گرم زخاکستر سنجاب شود

نالیدن مردان ره از درد نباشد
از درد کس ار ناله کند درد نباشد

آینه بما غمزده گـان رو ننماید
تا در نظر دوست رخش زرد نباشد

چـون سایه مرا از سفر عالم بالا
جز میل زمین بوس ره‌آورد نباشد

مـا سوخته سردی ابنای جهانیم
دلگرمی مـا جز بدم سرد نباشد

کی نشأ دهد ساغرمی‌باده کشان‌را
تا میکده چشم تو در گرد نباشد

دل صاف نگردد زغبار خط خوبان
روشنگر آینه مـا گـرد نباشد

در ششدر دنیا فتد ارمهره **فانی**
جز باختنش برد ازین نرد نباشد

هرگز دلم بجام شراب آشنا نشد
دریای خون بچشمه آب‌آشنا نشد

آن‌شب که‌ما فسانه چشم‌تو گفته‌ایم
درخواب‌بود آنکه‌بخواب‌آشنا نشد

در اجتهاد عشق خطائی نکرده‌ایم
هر چند رای ما بصواب آشنا نشد

گوش‌صدف زشورش‌دریاخبر نیافت
تا آب در بچشم حبـاب آشنا نشد

چندنسخه‌دید وشست‌ولیکن‌زخیرگی
این طفل اشك‌ما بکتاب آشنا نشد

تا شد پدید از بن هر موی ظلمتی
موی سفید من بخضاب آشنا نشد

فانی که ترك رسم گرفت ازبرای اسم
بیگانه شد ز قفل و بباب آشنا نشد

(و ۲۵۲ آ)

شمع هرچند از دل روشن حکایت میکند
از زبان چرب مـا هر شب شکایت میکند

شیشه ناموس مستان از تنکظرفی شکست
ورنه شیخ جام (ما) از می روایت میکند

بود روی ساده‌اش از حسن مطلق آیتی
خط کنون بر روی او تفسیر آیت میکند

گرخدابخشد گنه ازطفل کبس کسرا چه باك
ازعسس‌غم‌نیست چون‌سلطان رعایت‌میکند

هر که با عاشق نشیند عاقبت عاشق شود
این مرض ساریست در هر کس سرایت میکند

لشکر زلف پریشانش چسان باید شکست
فوج خال و خطش از هر سو حمایت میکند

بود **فانی** مدتی در دام بد خوئی اسیر
تا رهائی یافت شکر بی نهایت میکند

چشم ارباب کرم بر دولت دنیا نبود
تشنه آب گهر هر گز لب دریا نبود

از غم بالای خوبان کار ما بالا گرفت
نردبان عالم بالا جز این بالا نبود

بسکه ازمردم زشورعشق لیلی میرمید
چشم مجنون کم زچشم آهوی صحرا نبود

شمع راه دین ما تا بود مینای شراب
غیر جام می چراغ خانقاه ما نبود

ما و عنقا عمرها بودیم در یکجا اسیر
ما برون جستیم از دام و پراو وا نبود

هر که امشب یکقدح نوشید وصاحب نشأشد
فیض مینا کم ز فیض بوعلی سینا نبود

میخرید از جنس استغنا همه **فانی** ولی
غیر پشت ما متاع روی دست ما نبود

نی همین مینا ز خط جام گردن میکشد
ساغر می هم ز لای باده دامن میکشد

در چمن باران رحمت گریه مستان بود
در هوای ابر ما را بگلشن دل میکشد

هر که دارد در نظر نقش خط و خال ترا
سرمه بخت سیه در چشم روشن میکشد

ابرویت بی کاوش مژگان غم از دل میبرد
ناخن از پا خار را بی زخم سوزن میکشد

درد کش هر گز نبیند تا قیامت درد سر
بسکه هر دم از کدوی باده روغن میکشد

تا بکنج خانه دل شد غمت خلوت نشین
طفل اشك ازشوخ چشمی سر ز روزن میکشد

خواب راحت در جهان **فانی** نمی بیند بخواب
انتقام اهل غفلت بخت از من میکشد

روز عید است و نمازی برپا باید کرد
گرچه در گوشه میخانه قضا باید کرد

(و ۲۵۲ ب)

سر بفکر می و معشوق فرو باید برد
شکر سی روزه بیك سجده ادا باید کرد

رمضان رفت و زخمیازه لب‌ما بازاست | بهر درد دل مـا فکر دوا باید کرد
ابروی ماه نو عید اشارتها میکرد | که در میکده محراب دعا باید کرد
بر در میکده سر نه که بشرع مستان | سجـده سهو شب قدر ادا باید کرد
طاق‌ابروی‌تو محراب‌ورخت‌قبله‌ماست | هردم از ساغر می قبله نما باید کرد

فتح بابی نشد ازروزه کسی‌را **فانی**
در میخانه بروی همه وا باید کرد

کشته خط را مسیحای لبت جان میدهد | آب از سرچشمه چـاه زنخدان میدهد
تا گل جاوید معنی از گل مـا سر کشید | گلشن کشمیر باد از باغ رضوان میدهد
داغ سودای بتان در سینه جای دل گرفت | میزبان دربزم جای خود به مهمان میدهد
دل پریشانی تخلص میکند در جمع مال | از نقوش سیم و زر ترتیب دیوان میدهد
برمیا ازپرده‌بیرون ای‌حیادشمن که‌دوست | رزق اهل شرم در صد پرده پنهان میدهد
پایمردی روز جنگ آئین سرداری بود | هر کرا دل میدهی در رهت جان میدهد

تا توانی یکنفس غافل مشو ازیاد دوست
عمرضایع کرده‌را **فانی** که تاوان‌میدهد

دلم در وصف آن موی میان شد | مگـر آینهٔ راز نهـان شد
دو زلف از یکدیگر آشفته بودند | خط ازلب سر کشید و در میان شد
دلم زنجیر زلفت کرد در پای | در اقلیـم جنون صاحبقران شد
ز باد دولت صبـح است روشن | چـراغ مهر کز مشرق عیان شد
ز گلهای سرشکم آستین هـا | تواند آشیان بلبـلان شد
ز بس تخم سرشکم ریخت در خاك | زمین سر سبز تر از اسم آن شد

چو فتح ملك معنی کرد **فانی**
در اقلیم سخن شاه جهان شد

آمد بهار و چادر ابری بسر کشید | باید چو شیشه دختر رز را ببر کشید

مشاطه بهار چو آراست باغ را
شبنم بگوشه(۱) تارك گل هم گهر کشید
(و ۲۵۳ آ)

ساقیا بیار می که چو بلبل درین بهار
نتوان برای روغن گل درد سر کشید

شو داغ عندلیب کـه تصویر باغ را
طاوس مست بر ورق بال و پر کشید

بردار سر زخواب که مرغ سفید صبح
از پشت بام خانه صفیر سحر کشید

از یك نگاهم آهن آینه شد سیاه
تا کیمیای دولت عشقم به زر کشید

فانی بجام باده اگر نیست دست رس
باید چو لاله ساغر خون جگر کشید

فصل گلست و کس بتماشا نمیرود
مجنون درین بهار بصحرا نمیرود

ساغر بخنده لب نگشاید درین بهار
تا خون دل ز دیده مینا نمیرود

نقد حیات صرف شد و کاروان شکست
درچین زلف دوست بسودا نمیرود

در وادی سلوك بود خار و گل یکی
آنرا که کفش آبله از پا نمیرود

کردم هوای سروقدان تازسر برون
فکرم به سیر عالـم بالا نمیرود

شادم که تاخیال تو درديده نقش بست
هردم چو عکس آینه ازجا نمیرود

فانی اگرچه گشت لگدکوب حادثات
چون نقش پا بسجده درها نمیرود

خواهد بداد خاك نشینان خدا رسید
در گوشم این صـدا ز نی نوریا رسید

مـوی سفید خنده صبح اجابت است
گشتیم پیر بر در او تا دعا رسید

بلبل در آشیانه نگنجید از نشاط
مکتوب برگ گل چو بدست صبا رسید

صفهای حسن وعشق بهم روبرو شدند
کاکل به پشتیبانی زلف از قفا رسید

از آه عندلیب برافروخت چهره اش
آخر درین بهار بگل هم هـوا رسید

بلبل اگر کتاب گلستان نخوانده است
در گوش او حکایت گل ازکجا رسید

۱ـ دراصل نسخه: گوش

مستان بپای خم چو کدو سر نهاده‌اند
فانی بنوش باده که نوبت بما رسید

شاهد گل بر سر از ابر سیه چادر کشید — دختررز راچومستان میتوان‌دربر کشید
خون مینا گر بریزد محتسب دربزم می — فتنه‌هاازپای‌خم‌خواهدبمجلس‌سر کشید
تانشیند نقش ابروی سیه‌چشمان درست — صفحه‌دل‌را بناخن میتوان مسطر کشید
(و ۲۵۳ ب)
گر نباشد جامه‌را آلایشی اززهد خشك — دامن تر میتوان درآب چشم تر کشید
درقفا کاکل پریشان است ازبیم شکست — خط لب تا برسرزلف سیه لشکر کشید
عاشقان را از ازل میل گـرفتاری بود — بلبل ازشوق‌قفس دربیضه‌بال‌وپر کشید

بعد ازین زنهار جام توبه **فانی** نشکنی
تا توانی می ز دست ساقی کوثر کشید

بهار آمد و ازگل خبر بما نرسید — بدست قاصد باد صبا دعا نرسید
اگرچــه باد محبت بهر دیار وزید — بکس‌چولاله و گل درچمن هوانرسید
چولاله کرد پریشان کتاب گلشن راز — بغیر صفحه داغــی بدست ما نرسید
مقام خاك نشینان بجزخموشی نیست — بگوش کس ز نی بوریا صدا نرسید
به پشت وپای گرفتم تمام روی زمین — اگرچه بر سر من سایه هما نرسید
هزار نغمه عزلت نواخت نی هردم — ولی بگوش‌تو جز نقش بوریا نرسید

گذشته ایم ز کونین آنچنان **فانی**
کزین دوبادیه گردی به‌پشت ما نرسید

رفت سودای تو ازسر موی‌سر بیکارماند — یادگار ازگل‌همین خارسر دیوار ماند
بسکه ازهم کسب پرکاری کنداعضای‌ما — تا بپای خود حنا بستم دست ازکار ماند
بسکه مانند عصا درزندگی ازخودنرفت — زاهـد دل مرده زیر گنبد دستار ماند
عاقبت سودای بت هم ازسرما شد برون — بی سبب برگردن مـا منت زنار ماند

چون‌شدند ارباب غفلت‌هادی راه‌سلوك همچوما درخواب‌بایدرفت وازرفتارماند
خانه‌هادرملك‌وحدت میتوان برپای کرد چون سرمنصورنتوان برسریك‌دارماند
بسکه‌عمری‌دوخت فانی‌چشم‌خود بردست‌خلق
از خجالت سرنگون چون تیشه نجار ماند

مژده دادند که عید رمضان می‌آید ماه نو هم بامید لب نان می‌آید
طاقت‌حرف‌درشت ازلب کس‌نیست‌مرا که بگوشم سخن پنبه گران می‌آید
صحبت پیر وجوان راست نیاید با هم تیر بیهوده در آغوش کمان می‌آید
تا ز هر لفظ شود معنی توحید عیان یك سخن برلب کلك دوزبان می‌آید
(و ۲٥٤ آ)
کشتی باده روان ساز که در عالم آب شیشه می بنظر سرو روان می‌آید
کی غم لعل تو ماند بدل ما پنهان بوی می از دهن باده کشان می‌آید
لفظ و معنی نتوان دید برابر فانی
کار آینه کی از آینه دان می آید

ازذوق‌شربت‌مرگ جان‌دربدن‌نگنجد تن هم ازین حلاوت درپیرهن نگنجد
ازبسکه در سفرها دلها به تنگ آمد در خاطر غریبان یاد وطن نگنجد
باید برای‌توحیدچندین‌عبارت‌آراست کین‌معنی‌ازبزرگی‌دریك‌سخن‌نگنجد
ازیادآن سهی‌قد درصحن‌باغ‌چون‌سرو برخویش‌بسکه‌بالید گل‌درچمن‌نگنجد
یکدل نمیتواند بار دو فکر برداشت آری دوشمع‌هرگز دریك‌لگن‌نگنجد
ازبسکه کرد زاهد برخویشتن‌جهان‌تنگ زان‌تیر در کنارش بی‌فکروفن‌نگنجد
از یاد آن سهی قد فانی درین گلستان
برخویش بسکه‌بالید برخویشتن‌نگنجد

طبع کندم شعر را اصلاح استادانه کرد خامه مودار من زلف سخن‌را شانه کرد
بگذر ازمی تا توانی شد رها ازدام تاك خوشه انگور راتاچند خواهی‌دانه کرد

عشق درهرمجلسی ازبهرحفظشأن‌حسن سایبان شمع از بال و پر پروانه کرد

ازاسیران کردزلفش بوالهوس‌را انتخاب حیف کین‌زنجیردرپای‌سگ‌دیوانه کرد

لطف‌حق هرچند نعمت‌داد غافل‌ترشدیم آشنائیهـای او ما را ازو بیگانه کرد

بایدابرو را ز دعوای کمانداری گذشت تیرمژگان بسکه‌دایم دردل‌ماخانه کرد

بی وضوی می نماز شیشه‌ها نبود قبول

این‌سخن **فانی** روایت ازلب پیمانه کرد

کس‌بزاد مازخویش‌وقوم‌ما تن‌درنداد بسکه بدنامیم‌جزرزکس بمادختر نداد

چون‌توان‌ازدختررزکام‌دل‌حاصل‌نمود کوبرات بوسه‌ام جز برلب ساغر نداد

نیست‌ازخودزاهدان‌خشك‌راسرمایه‌ای جز سر منصور نخل دار آخر بر نداد

بسکه‌دارد چرخ‌کاز سینه‌صافان ناتمام خانه آینه را دیوار داد و در نداد

درجهان‌هرگزندیدم نشأ می‌جزخمار صندل سرخ شرابم غیر درد سر نداد

(و ٢٥٤ ب)

عشق‌مابرجا درین‌زندان‌ز زنجیرخرد پای ما را کردباز اما بصحرا سرنداد

عشق‌میگوید بگوش‌من که چون‌زاغ کمان

تیر آه بوالهوس را شوق بال و پر نداد

مگو کز گریه‌ام‌بیرون‌زدل‌غم‌چون‌نمیآید که‌دربارش‌زمنزل‌هیچکس بیرون‌نمی‌آید

بیاد چشم لیلی‌شد بیابان مرگ وجزآهو کسی ازدوستان برتربت مجنون نمی‌آید

نباید از دعای زاهـدان خشك ترسیدن که ازشمشیرچوبین‌هیچ‌بوی‌خون‌نمی‌آید

زسرگردانی مجنون که‌میگوید خبرمارا که کس‌چون گردباد ازجانب‌هامون‌نمی‌آید

بدستم دید تا قمری بیاض گردن خوبان **بچشمش مصرعه سروسهی موزون نمی‌آید**

لئیمان گنجهارا بسکه زیرخاك گم کردند نیابد کس نشان تا از سفر قارون نمی‌آید

سفید ازگریه چون کردست **فانی** دیده خودرا

اگـر دامان تر شستن ازین صابون نمی آید

مصحف روی ترا آیینه از بر میکند	پیش ارباب صفا اظهار جـوهر میکند
نیست‌ازدیوانگی درعشق‌خوشترشیوه‌ای	عاشق ازپای جنون این‌راه‌را سرمیکند
قدردان اهل صفارا بسکه درعالم نماند	هر نفس آینه هـم یاد سکندر میکند
ازبرای سوختن‌آماده چون پروانه باش	نزد شمع آتش شکایت ازسمندر میکند
بسکه پنهانست راه عاشقی مکتوب ما	خویش‌را جا در پر و بال کبوتر میکند
گرچه‌خوبیهای‌حسنش گفت‌کاکل‌درقفا	خط کنون برروی اوعرض‌مکررمیکند

دائم ازیاد تو **فانی** میدهد دل را صفا
خانه آینه را هر دم مصور میکند

سر زنجیر را دیـوانه از پا بر نمیدارد	دلش چون لاله غیرازداغ سودا برنمیدارد
چسان‌درجیب‌عصمت‌کس‌تواندسرفروبردن	که دست از دامن یوسف زلیخا برنمیدارد
زهستی تانشان داری خبر ازمن نمی‌یابی	که بار نامه ام جز بال عنقا برنمیدارد
نگردد حال ارباب‌سخن بریکدیگرظاهر	زبان تا مهر خامـوشی ز لبها برنمیدارد
ببزم باده خواهد فتنه‌ها ازپای خم سرزد	اگر پیر مغان دست دعا را برنمیدارد

(و ۲۵۵ آ)

بفصل‌لاله باید سرخوش‌ازخون‌جگر بودن	که ناز می فروشان را دل ما برنمیدارد

کسی جز گردباد آه ما سرگشتگان **فانی**
سر دیوانه را از خاك صحـرا برنمیدارد

گر سر زنجیر را دیوانه ازپا واکند	گل بجیب ازخارخار دامن‌صحرا کند
تاسحردروجدباشد شیخ‌جام ازبوی‌می	صوفی مینا شبی گـر آستین بالا کند
خاطر اهل‌کرم از بی‌نیازان جمع باد	ابر بخشش را پریشان باد استغنا کند
میشود معلوم کزحکمت‌ندارد بهره‌ای	پیش‌ما هر کس که یاد بوعلی‌سینا کند
شانه هرچند ازسر زلف سیه واشدولی	کی‌تواند کزسرم سودای کاکل‌واکند
هرکه‌درمیخانه‌گردد همچوما خلوت‌نشین	کسب‌فیض‌ازشیخ‌جام وصوفی‌مینا کند

فانی از ابنای جنسم درعدم‌هم بی‌نیاز
کی سرمن ناز بالش از پر عنقا کند

اگر ازپشت لب مورخطت‌لشکر برون آرد
سلیمان خاتم ازدست‌وغرور ازسر برون آرد

زمرغان‌حرم گردوست خطبندگی‌خواهد
کبوتر نامه ما را ز بال و پر برون آرد

غباری نیست مارا دردل‌صاف ازخط‌سبزت
که‌این‌آینه‌از گرد رخت جوهر برون آرد

توان دردیده تاریك پنهان ازادب جا کرد
بنرمی رشته ازسوراخ سوزن سر برون آرد

بود بی باکـی دختر ز بی ناموسی مادر
که طفل اشك‌را ازپرده چشم تربرون آرد

زآه خرقه پوشان غافـل ای اما نمیترسی
که‌این‌اخگرسری‌ازجیب‌خاکستربرون‌آرد

در از دریای‌معنی‌چون بدست کس‌فتد **فانی**
اگر یکبار نستاند ازآن خوشتر برون‌آرد

لاله دل داغدار از رنگ ماتم میشود
تخم این گل سبز درماه محرم میشود

گر نظر یابد ز ابر دیده تر درچمن
توتیای چشم‌نرگس اشك شبنم میشود

جام‌تاخالی‌شد ازمی‌روی‌مستان‌راندید
دیده‌چون‌بسیار گریدبینشش کم‌میشود

داغ‌ما روشندلان به میشود ازخون ما
اشك شمع ازبهر زخم‌شمع‌مرهم‌میشود

نقش‌کار دل کند دربزم‌جوش مشربان
دیو اگر باما بگیرد الفت‌آدم میشود

گردد احوال جهان روشن زفیض داغ‌دل
هر که‌دردست آورداین‌جام‌راجم‌میشود

چشم تر برروی ما آورد **فانی** عیب ما
آه کاین هردم(۱)..... روشن‌ازنم میشود

(و ۲۵۵ ب)

خانه ها ویران ز آب دیده ما می‌شود
بسکه ازموج‌سرشك این‌چشمه دریامیشود

نور میگیرند از هم دیده های می کشان
توتیای چشم ساغر اشك مینا میشود

پیش آن قامت نباید شکوه کرد ازکاکلت
کین بلا نازل به‌شان ما ز بالا میشود

۱ـ که: دراصل کم است

شمع تا روشن نباشد کی زند پروانه پر | حسن یوسف باعث عشق زلیخـا میشود
شد جهان بااین فراخی تنگ ازتنگی ظرف | وسعت مشرب چو باشد خار صحرا میشود
بسکه یاد سرمه خال و خط او میکنم | داغ دل در سینه مـن چشم بینا میشود

فانی آن سروسهی هرجا که گردد جلوه گر
آرزو هائی کـه پنهانست پیدا می شود

تا بیاد لعل آن لب چشم ما تر میشود | دانه اشکی که میریزیم گوهر میشود
سینه ما از صفا آیینه گـیتی نماست | هر که این آینه می بیند سکندرمیشود
تا بیاد آن سهی قد کار ما بالا گرفت | نخل آه ما بباغ دل صنوبر میشود
شمع درعشقت چومیآموزد ازماسوختن | هر شبم پروانه مرغ نامه آور میشود
از نمد پوشی نه تنها میزند آینه دم | روی اورا هر که می بیند قلندر میشود
بسکه میروید گل آتش زآب وخاك هند | هر که میآید بهندوستان سمندرمیشود

فانی ازاسباب عیش تلخ غیر ازجام می
هرچه میخواهیم در عالم میسر می شود

در شیشه صفا جز به می ناب نباشد | این آینه روشن بجز از آب نباشد
بیدار نگردد به چمن نرگس مخمور | تا چشم سیه مست تودرخواب نباشد
در صومعه آینـه ارباب صفا را | غیر ازخم ابروی تو محراب نباشد
شمعی که بود روشن ازو مجلس مستان | جز شیشه می در شب مهتاب نباشد
درعشق نظر برخط وخال تو ندارم | روزئی من ازعالم اسباب نباشد
در کشتن ما خسته دلان مضطرب ازچیست | گر آب دم تیغ تو سیماب نباشد

خار است بچشم دل **فانی** همه عالـم
تا در نظرش آن گـل سیراب نباشد

هر که محراب دعا زان خم ابرو دارد | در جهان چشم اجابت ز خدا او دارد
(و ۲۵۶ آ)
ما بجز شمع ندیدیم ز کس پهلوی چرب | اینسخن با که توان گفت که پهلو دارد

گر بچشم ترما کرد قدت جا چه عجب — سرو هم میل اقامت بلب جو دارد
برنگردند زحق صاف ضمیران هرگز — حرف این طایفه چون آینه یکرو دارد
محتسب چند ببوئی دهن باده کشان — لب پیمانه می نیز همین بو دارد
سنگ برروی من اندازد وپروا نکند — طفل اشك من دیوانه همین خو دارد
سر موئی طمع از کس نبود **فانی** را
که زبان قلم خواهش او مو دارد

لباس معنی روشن چنان صاحب سخن پوشد — که شمع باده را فانوس مینا پیرهن پوشد
زگردلشکر خط گومشو بامن چنین سرکش — که آخر سبزه باغت لباس نسترن پوشد
غبار خاطرش روشن شود از سینه روشن — صفای تن چسان درجامه آن نازك بدن پوشد
چنان دروصف کشمیر ازریاحین جامهٔ دوزم — که ایمان برتن من خلعت از حب الوطن پوشد
بکام ماست مهر و مه فلك تا یار ما باشد — اگر بر گردد ازماهر دو چشم خویشتن پوشد
لباس آنجهان جز خاکساری نیست سرکش را — که آتش هم پس ازمردن زخاکستر کفن پوشد
چسان سودای زلفت را بدل پنهان کند **فانی**
که کس درجامه بوی نافه مشك ختن پوشد

کس را خرد بعشق تو رهبر نمی‌شود — این راه جز بپای جنون سر نمی‌شود
درذات دوست محوشو ار بایدت کمال — در بحر قطره نا شده گوهر نمی‌شود
هرگز ز اشك و آه نگردد ملول دل — آب و هوای عشق مکرر نمی‌شود
ما آنچه دیده ایم ز رویت کسی ندید — آینه هرکه یافت سکندر نمی‌شود
يك آتش است منشأ عشق وهوس ولی — دود چراغ شعله اخگر نمی‌شود
آنراکه زهد خشك بود پیشه کی دهند — چشمی که جز بخون جگر تر نمی‌شود
فانی که سجده در دارا شکوه کرد
دیگر سرش فرود به هر در نمی‌شود

دل روشن ز خاك تن غباری بر نمیگیرد — که درخاکستر آتش رنگ خاکستر نمیگیرد

اگرچشم تری باشد چه باك از آتش دوزخ | که هرجا آب بسیاراست آتش در نمیگیرد
(و ۲۵٦ ب)

چونقش بوریا بوسیم پای گوشه گیران را | که بار سایه بال هما بر سر نمیگیرد

بسوی لاله هردم چشم نرگس میزند چشمك | که گل را با کسی صحبت چو بلبل در نمیگیرد

متاع شرم در عالم چنان گردید بی قیمت | که شبها دختر رز هم زمستان زر نمیگیرد

نمیگیرد علم دربزم خوبان آتش رشکی | که کاکل را ز دود زلف درد سر نمیگیرد

چنان آزرده اند اهل چمن درفصل گل **فانی**
که نرگس هم درین موسم بکف ساغر نمیگیرد

قافله ره چو کردطی بانگ درا چه میکند | کعبه چودرنظر بود قبله نما چه میکند

زاهد خشك را نشد هیچ اثر زاشك و آه | نخل زمین شوره را آب وهوا چه میکند

درپی آب زندگی عمر مکن تلف چو خضر | باد فنا چو میوزد آب بقا چه میکند

یاد وصال میکند خسته تیغ هجر او | ...(۱) اگر بدرد دل فکر دوا چه میکند

در ره افتادگی پیروئی کسی مکن | هر که بچاه میرود راه نما چه میکند

تخت نشین فقر را نیست بتاج احتیاج | هر که خرابه گردشد ظل هما چه میکند

فانی ومن براه عشق هردو ز سر گذشته ایم
تیغ بلا اگر رسد بر سر ما چه میکند

کم ظرف هیچ فایده از ما نمیبرد | هرگز حباب آب ز دریا نمیبرد

دل گوهریست پاك زبحر محیط عشق | این قطره گرچه راه بدریا نمیبرد

افتاده ام بپایه پستی که کس مرا | جز گرد باد آه به بالا نمیبرد

رنگ شراب تا نکند گل زروی یار | از دل غبار سبزه مینا نمیبرد

کردند زیر خاك نهان بسکه گنجها | قارون بگور خواهش دنیا نمیبرد

غیر ازمتاع خانه دل کاروان اشك | در چین زلف یار بسودا نمیبرد

۱ـ دراصل نسخه: بست

فانی غبار خاطر مجنون درین بهار
جز گردباد دامـن صحرا نمیبرد

کسی بآینه محتاج در جهـان نبود — که‌عیب‌هیچکس‌ازهیچکس‌نهان‌نبود
چنان بفکر میان تو رفته‌ام ز میان — که حرف رفتن‌من نیز درمیان نبود
بروی اهل‌صفا بسته‌شدچنان درفیض — که آب چشمه آینه هـم روان نبود
(و ۲۵۷ آ)
چوخامه‌بسکه گذشتند عاشقان‌ازسر — براه عشق ز نقش قدم نشان نبود
ضمیرصاف زامداد چرخ‌مستغنی‌است — کـه باغ آینه محتاج باغبان نبود
چو آفتاب توانم گـرفت عالم را — مرا ز بال هما گرچـه سایبان نبود
ز دام منت صیاد می‌رمد **فانی**
برای او قفسی به ز آشیان نبود

هوای ابر و بزم عیش و روی یار می باید — قدح لبریزوساقی‌مست ودل‌هشیار می‌باید
چونرگسها بهم‌دارندمردم‌صحبتی‌درخواب — برای این تماشا دیده بیدار می‌باید
زمستی‌درجوانی‌هر که‌دعوای‌اناالحق کرد — عصای پیری او هـم ز چوب دار می‌باید
چوازشیخ وبرهمن سبحه‌وزنار میخواهند — مرا هم دست آویزی ز دست یار می‌باید
نگشتند ازمی توحید ارباب ریا سرخوش — برای نشأ این قـوم زهر مـار می‌باید
ندارد بی‌جمال دوست یکدم چشم‌ما نوری — که شمع خانه آینه روی یار می‌باید
مکن احوال‌دل **فانی** زکس پنهان که باعشقت
گر ایمان هست هم تصدیق وهم اقرار می‌باید

گشایش ازجوانان و کشش ازپیر می‌باید — بیکدستم کمان دردست دیگر تیرمی‌باید
بمردان تربیت کردن ز هرنامرد کی آید — که بهرطفل پروردن به‌پستان شیرمی‌باید
چه‌دانندا‌هل‌صورت قدر ما ارباب معنی‌را — گل تصویر را هـم بلبل تصویر می‌باید
خیال زلف وکاکل بسته دردل پیش‌اورفتم — که این‌خواب پریشان مرا تعبیر می‌باید

گنه را پیش آمرزش برای رو نما بردم — که بهر حسن عفو آینه تقصیر می‌باید
هوای برشکال هند خوش‌آید مرا لیکن — نسیم نوبهار کابل و کشمیر می‌باید

ز سودای سر زلف بتان دیوانه شو **فانی**
گرت ازحلقه‌های داغ‌دل زنجیرمی‌باید

از رخت گلشن آینه صفا پیدا کــرد — وز لبت سبزه خط نشو ونما پیدا کرد
گـر رود بر سر افلاك نلغزد پایش — هر که از راستی طبـع عصا پیدا کرد
خانه کعبه نشان میدهد ازخانه دوست — قبله هـم خاصیت قبله نما پیدا کرد
(و ۲۵۷ ب)
حوض آینه زعکس لب شیرین دهنان — چشمه خضر شد و آب بقا پیدا کرد
بسکه یکرنگ‌شودعاشق‌ومعشوق‌زعشق — گاه هـم رنگ رخ کهربا پیدا کرد
داشت آن پرده‌نشین‌جا بسراپرده غیب — خواست‌خودرا کند اظهارتراپیدا کرد

شعر **فانی** شده مشهور ونشاطی دارد
که نی خامه او نیز صدا پیدا کرد

گل هنوز ازشوق‌بلبل‌برزمین‌نشکفته بود — کاسمان درس‌نظربازی به‌نرگس گفته بود
لاله ازداغ درون درچشم‌نرگس فاش کرد — سینه‌ام رازی که دردل ازچمن بنهفته بود
یادآن‌مجلس که هر کس بودآنجا بیخبر — نیستی از بال عنقا گـرد هستی رفته بود
از لب جان بخش او عمر ابد آید بدست — این سخن را در ازل‌باما مسیحا گفته بود
اشك‌را درپلك‌مژگان چشم‌امشب‌خون‌کشید — رشته نمناك و نظر باریك و در ناسفته بود
تا دل ما آن دهان تنگ را بیند بخواب — در عدم بر بستر و بالیـن عنقا خفته بود

ما بصد حال پریشان کرده‌ایم از خود سفر
بسکه از ما **فانی** آن زلف دو تا آشفته بود

هر که درراه نظربازی قدم برجان نهاد — پای او را بر سر خـود دیده مینا نهاد
بزم می خوش‌نشأ دارد که بهر احتساب — زاهد از در تا درآمـد سر بجای پا نهاد

مال ما را هم بدست ما نمی‌باید سپرد — کی توان در را امانت بر کف دریا نهاد
خوش نمی آید بحکمت باده خوردن در بهار — کاین بنای بی بقا را بوعلـی سینا نهاد
از خطرها هر که خواهد در جهان گردی نجات — بایدش اول قــدم در راه استغنا نهاد
بسکه در ملك عدم هم نیست کس همخواب من — کی توانم سر ببالیـن پر عنقا نهاد

فانی ازغم شد دلم دیوانه کابر نوبهار
تهمت داغ جنون بر لاله صحـرا نهاد

عقل ناقص را مدد از نقش کامل میرسد — این خبر ما را بگوش از عالم دل میرسد
هیچ راهی تنگتر از کوچه تابوت نیست — لیك ازین ره بی‌خطر سالك بمنزل میرسد
ازتعلق هیچکس در کوی یار آزاد نیست — پیش او سرو روان هم پایِ در گل میرسد
می‌تواند کرد صد تضعیف در علم اصـول — گر بگوش دف صدائی از جلاجل میرسد
(و ۲۵۸ آ)
چون ببزم می پرستان زاهد آید بی‌خبر — گردد آگاه ازحقیقت گرچه غافل‌میرسد
لاله های داغ دل در سینه‌ام پژمرده نیست — آب این گلشن ز جوی تیغ قاتل میرسد

از محیط عشق **فانی** دل مبر برون که زود
گردد این کشتی تباهی‌چون بساحل‌میرسد

بوی زلف تو اگر باد ببازار برد — مشك‌را بخت‌سیه باز به[1] تاتار برد
کو طبیبی کـه ز بخت سیهم بهر دوا — سرمه خواب بآن نرگس بیمار برد
تاجلایافت رخ‌دوست زگرد خط سبز — آب را آینه از جـدول زنگار برد
نیست بیفایده درصحن‌چمن چرخ‌لئیم — خار از پا چو کشد بر سر دیوار برد
مرکز دایره خط چو شود نقطه خال — گردش از حاشیه خاطر پرگار برد
اشك‌شبنم چکد ازچشم عروسان‌چمن — ناله بلبل اگـر باد بگلـزار برد

۱ـ دراصل نسخه: تتاتار

باد در منزل مقصود چو **فانی** جایش
هر که ازخویش‌مرا جانب آن یاربرد

چشم ما ازخون‌دل برروی‌ما خطها کشید — آخر این آینه عیب مــا بروی ما کشید
جز بحکمت می‌ننوشد این‌تنکظرفان‌مگر — طرح این میخانه ها را بوعلی سینا کشید
جذبه عشقت هوسها از سرم بیرون فکند — زخم یك سوزن مرا صدخار را ازپا کشید
چشم‌مهرومه نشدروشن زخال‌وخط دوست — کاسمان این سرمه را در دیده مینا کشید
یکنفس ازصحبت آینه خود بین رومتاب — میتوان ازساده‌لوحان‌عیب‌خود راوا کشید
رشك می‌آید مــرا از بسکه نقش انزوا — خـانه تقدیر بر بال و پر عنقـا کشید
خرج فانی هست بیش ازدخل **فانی** کزدوچشم
ریخت صد دریای خون تا یك قدح صهبا کشید

باغ را چون ازبهاران مژده شادی دهند — سرورا از سبزه گلها خط آزادی دهند
من زسرپا گرچه راه عشقبازی سر کنم — پای رفتاری مراهم گر درین وادی‌دهند
اززبان تیر با ما دم مزن از بهر جنگ — در کف نامرد هم شمشیر فولادی دهند
گردل شیرین‌لبان‌شدنرم ازمادورنیست — عاشقان را قوت بازوی فرهادی دهند
شیشه گرم‌قلقل‌وخم‌ماندەدر کنجی‌خموش — می کشانرا نشأ(۱) تعلیم استادی دهند
(و ۲۵۸ ب)
گرامیدمرگ نبود زندگانی‌مشکلست — جمها اطفال را از مکتب آزادی دهند
میکشد ازحسن خوبان دردلم تصویرها
فانی این ویرانه را سامان آبادی دهند

هر کس‌ز اهل‌معنی شاگرد من‌نگردد — گر صد کتاب‌خواند استاد فن‌نگردد
شبهای ماه مستان دیدار هم نبینند — تا شمع شیشه روشن در انجمن نگردد
با طبع کس نسازدآب و هوای‌صحرا — تا داغ‌دل چو لاله جزو بدن نگردد

۱ـ درنسخه اصل: نشأ گرچه .... یا میکشانرا نشأ ....

روشن ضمیر هرگز از پرده برنیاید — فانوس در شب تار بی پیرهن نگردد
از جامه خانه عشق پیراهنی بپوشم — تا رشته حیاتم تار کفن نگردد
نتوان کشید پا را در دامن قناعت — تا کوی بی نیازی کس را وطن نگردد
فانی صواب (۱) نبود از نیستی زدن دم
کز قدر خود شکستن کس بت‌شکن نگردد

دل یاران ما از صحبت اغیار میگیرد — در اینجا هر که آید زود نقش یار میگیرد
سر منصور میگوید بآواز رسا هر دم — که نخل دارهم برموسم خود بار میگیرد
اگراز وحشت لیلی چو آهورم کند مجنون — بصحرا دامن او را که غیراز خار میگیرد
ز صهبا توبه کردن پیش ما آسان بود اما — زبان میکشان در وقت استغفار میگیرد
دلم چون طره آشفته شمشاد میلرزد — زبان شانه هر گه نام زلف یار میگیرد
براه عشق چون منصور هر کس بی‌ادب باشد — بسر چوب طریق آخر زچوب دار میگیرد
نه تنها صرف خوبان میشود سامان ما **فانی**
که ازما دختر رزهم زری بسیار میگیرد

چون ز قلقل شیشه‌ها با هم تکلم میکنند — جام و ساغر هم بیکدیگر تبسم میکنند
گر چه تسبیح است دست آویز ارباب ریا — در بیان معرفت سر رشته را گم میکنند
حاصل از سیر جهان نبود بجزسر گشتگی — گردش بیهوده افلاك و انجم میکنند
با وجود آنکه آدم رفت بیرون از بهشت — سعی‌ها مردم پی یکدانه گندم میکنند
از صفای باده گردد جوهر هر کس عیان — میکشان آینه از خشت سرهم میکنند
(و ۲۵۹ آ)
در حق ما هرچه اندیشند این بدطینتان — هر زمان نسبت بخوداز ما توهم میکنند
نوش ابنای زمان **فانی** بغیر ازنیش نیست
مردم کج خلق با هم کار کژدم میکنند

---

۱ ـ در نسخه اصل : ثواب

هر که مارا تهمت صهبا پرستی میکند — از تنك ظرفی ببوی باده مستی میکند
تا تواند کرد درك معنی ما نیست باد — ور که در فهم‌سخن‌دعوای هستی‌میکند
بسکه‌میریزد زچشم‌ما گهرها پیش ما — بحر هم اظهار فقر و تنگدستی میکند
دشمن ماهمچواشك‌ازچشم‌مردم‌اوفتاد — هر دم اقبال بلندش رو به‌پستی میکند
بسکه میگردد پی‌مستان‌بگرد میکده — محتسب هم‌درحقیقت می‌پرستی‌میکند
نیست یك‌مصرع برجسته درديوان‌او — درچمن‌نرگس‌تخلص گرچه‌مستی‌میکند

گر ندارد عشق از **فانی** چرا درسوختن
شمع برپروانه هرشب پیش دستی میکند

عشق ورزیدن ز باغ حسن گلچیدن بود — گریه کردن در محبت به ز خندیدن بود
ذات او را گر ببینی در ذوات کائنات — در میان خلق از حق چشم پوشیدن بود
رو نیاوردن بکس از بهر این دنیای دون — در حریم عاقبت بر پشت خوابیدن بود
چشم کوته بین ما را نیست تاب‌آن‌جمال — پیش ما وصفش شنیدن بهتر از دیدن بود
کی‌توان بودن بوضع خود مقید درجهان — گردوپیش‌خویش گشتن‌خودپرستیدن‌بود
بسکه نافهمیده‌نتوان‌یك‌سخن‌فهمیده گفت — شعر گفتن پیش شاعر به ز فهمیدن بود

چشم مستش رابگو **فانی** ز روی احتساب
دل ز ما بردن چراغ کعبه دزدیدن بود

ازبرای‌نیش مردم‌هر که چون کژدم دوید — همچواشك از شوخ چشمی‌بررخ‌مردم‌دوید
زاهد از بس دشمنی دارد بما در بزم می — شیشه‌های باده خالی کرد و سوی خم دوید
نقش پای او براه عاشقی خواهد نشست — در بیابان طلب هر کس که سر در گم‌دوید
هر که‌درتحصیل‌روزی کردعمرخویش‌صرف — همچو گاو و خر بدنبال جو و گندم دوید
گر سلوك کوچه تنگ زمین گردد تمام — میتوان بر شاهراه چرخ چون انجم دوید
(و ۲۵۹ ب)
شیخ را تنها نمی بوسند (۱) این گمرهان — ریش‌آن خرهم بسوی پای‌اوچون‌دم دوید

---

۱ ــ در اصل نسخه : روشن نیست

نشأ از خویش باید کرد حاصل در جهان
چون فلاطون کی توان **فانی** بپای خم دوید

طفل اشك ازشوخ چشمی تازچشم ما فتاد
برندارد سر زپستی بسکه از بالا فتاد
یار بعد ازخط بر آوردن بماشد مهربان
در محبت نفس آخر بر مراد ما فتاد
جهل ما از علم کم نبود که دربیدانشی
طبع ما بهتر ز طبع بوعلی سینا فتاد
خال اودرچشم غیر(و)داغ حسرت دردلم
در کتاب عشقبازی نقطه‌ها بیجا فتاد
در میان اهل همت بر ندارد سرزشرم
هر که چون اشك طمع ازچشم استغنا فتاد
آه عاشق در دیارحسن بی‌تأثیر نیست
از دعای کوهکن صد رخنه درخار فتاد

گر کسی در بزم می **فانی** ز ما برتر نشست
همچـو مینای تهـی از طاق خـاطرها فتاد

نقاب شیشه بروی شراب نتوان دید
بزیر پـرده ابر آفتاب نتوان دید
نشد ز آئینه روشن صفای لعل لبت
که عکس آب گهر رادر آب نتوان دید
بغیررنگ می و گونه تودریك فصل
خزان شیب و بهار شباب نتوان دید
ز هم رساله دل را ورق ورق کندم
که حرف عشق ترادر کتاب نتوان دید
اسیر زلف چه داند کرشمه‌های ترا
هزار واقعه یکشب بخواب نتوان دید
پری زپرده مینا بر آور ای ساقی
میان جام وشراب این حجاب نتوان دید

بیاد ابروی او گریه کم کن ای **فانی**
که این هلال بهر شب درآب نتوان دید

بهار آمد و فکر شراب بـاید کرد
جهان جوان شدوویران خضاب باید کرد
تو صاف گرد وبهر مشربی گوارا باش
سلوك باهمه کس همچو آب باید کرد
خوشست مطلع ابرو وحسن مطلع خط
ازین کتاب دو بیت انتخاب باید کرد
نقاب شیشه برافگن ز روی می ساقی
میان ما و تـو رفع حجاب باید کرد
ازاین سرا همه را زود رخت باید بست
پی رسیدن منزل شتاب بـاید کرد

بدست قاصد اشکم خطی‌زدوست رسید — کتابت آمد و فکر جواب باید کرد

چه فکر دولت بیدار میکنی **فانی**

که چشم‌ازهمه پوشیده‌خواب‌باید کرد

ز ضعفم تا عصا از کف رها شد — مرا نقش قدم زنجیر پا شد

نه کاری کرده‌ایم اول نه آخر — نماز صبح و شام ما قضا شد

ز حرف قتل من شمشیر او را — زبان پرخون تر از برگ حنا شد

غباری کز چمن برخاست از باد — برای چشم بلبل توتیا شد

کسی کزد یاد او درخود فرورفت — بدریای حقیقت آشنا شد

بود مهر خموشی بر دهانم — لبم تا از لب ساغر جدا شد

نمی‌آیدبرون ازخانه **فانی**

مگر بادختررزکدخداشد

سیه روزی که شبها گرد کوی یار میگردد — برنگ سایه بر گرد در و دیوار میگردد

کسی کزشوخ‌چشمی‌پیش گیرد راه‌غمازی — چوطفل اشك آخر درنظرهاخوارمیگردد

چسان‌آهوی‌چشمت‌راتواندگفت‌کس‌وحشی — که در صحن سرای خاطرم بسیارمیگردد

بنای شرع را از بسکه‌دارنداهل‌دین برپا — قد زاهد ستون‌گنبد دستار میگردد

بمستی ازنظربازی چسان‌خودرا نگهدارد — که چشم او ز پرهیز نگه بیمار میگردد

چو سربر تکیه مخمل گذارد یار میدانم — که بخت خفته هرکس شبی‌بیدارمیگردد

بدور چشم او **فانی** چنان پیرمغان‌خوارست

که همچون‌محتسب درکوچه‌وبازارمیگردد

بسکه‌با هرخار وخس درباغ هم‌بستر نشد — جز باب چشم بلبل دامن گل‌تر نشد

چون تواند کس‌اناالحق گفت ازاهل صفا — با همه روشندلی آینه اسکندر نشد

در کتاب دل مگر دید آن‌خط مشکین‌رقم — دیده تا از تار اشکم صفحه مسطر نشد

بسکه بخت شورما در قعر دریا کرده اثر (۱) قطره باران رحمت در صدف گوهر نشد
نیست غیر ازخاکساری سرمه اهل صفا دیده آینه روشن جز بخاکستر نشد
(و ۲۶۰ ب)
طفل اشك ازشوخ چشمی سیلی مژگان نخورد مصحف حسن بتانش زان سبب ازبر نشد

توبه نشکستیم **فانی** از می توحیدهم
ساقی ما تا مرید ساقی کوثر نشد

از برای صید مطلب آه حسرت پیر شد داغ دل از بهر تیر آه ما رهگیر شد
بسکه عمری کوهکن بریاد شیرین کند کوه در مذاق جوی آب تیشه آخر شیر شد
آفتاب باده کرد از مشرق مینا طلوع می پرستانیم وقت سجده ما دیر شد
کرد آخر موی مژگان را چو چشم تر سفید در نظر بازی چو طفل اشك ما تا پیر شد
نسخه دیوان ما تا یافت شهرت در جهان مصحف حسن بتان مستغنی از تفسیر شد
باید از باد بهار حسن بالیدن چو سرو چون صنوبر کی توان درفصل گل دلگیر شد

تا نهال کلك **فانی** گل فشانی میکند
هر زمین شعر خاك گلشن کشمیر شد

گرچه طفل اشك دایم خاکبازی میکند دامن آلوده ما را نمازی میکند
چیست عیش وعشرت شاهان صدای بیش نیست در خطا فغفور هم چینی نوازی میکند
سر کشان پیوسته فیض ازخاکساران میبرند شیشه هم از دولت خم سر فرازی میکند
احتیاج قتل دشمن نیست از بهر جهاد کشتن نفس اهل دل را بسکه غازی میکند
شب نه تنها شمع دلسوزی کند پروانه را روز هم در آتش غم جانگدازی میکند
بسکه آمد طفل اشك ازسیلی مژگان بتنگ گریه ها در مکتب عشق مجازی میکند

نیست **فانی** نقش بندی لیك برخاك نیاز
از حصیر فقر نقش بی نیازی میکند

نوبهار آمد که مجنون را سوی هامون برد لیك لیلی را ندانم سوی مجنون چون برد

---

۱ ــ همچنین در نسخه اصل

ماه‌نو درفکر معنی سر بزیر افکنده است
تا شبی از مصرع ابـروی او مضمون برد

خاکساران دربیابان بسکه غمخوارهم‌اند
گرد کلفت گردباد از خاطر مجنون برد

پیش‌مستان‌طبع شوخ‌ازقفل(۱)کاکل‌خوشتراست
دختر رز از دل خم یادِافلاطون برد

میبرد حسن از درون سینه دلها را بناز
لیك نتواند که از خاطر غمی بیرون برد

(۲۶۱۵و آ)

زهد خشك ازفکرشعرتر مرا فارغ نکرد
کـی خمار باده از سر نشأ افیـون برد

گرچه همچون‌اشك **فانی** برزمین افتاده‌ایم
لیك فکرم هرنفس‌چون‌ناله بر گردون برد

گردباد آمد که جا در گوشه هامون کند
تا بنای گـنبدی بر تربت مجنون کند

حسن‌هند ازخاطرم حسن صفاهان‌را نبرد
کیف افیون کی خمار می زسر بیرون کند

هیچکس ازفکر معنی دربهار آزاد نیست
سروهم درصحن گلشن‌مصرعی‌موزون کند

زخم تیغت کی توانـد برد سودا از سرم
ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند

سرو تنها مصرع قد تـرا تضمین نکرد
هر که‌موزونست‌دایم فکراین‌مضمون کند

کو دراین میخانه‌صاحب نشأ کز بعدمرگ
گنبدی ازخـم بنا بر خاك افلاطون کند

کم ز جام باده نبود هر گلی از کوکنار
زیبد ار امسال **فانی** کار می افیون کند

نه تنها آبروی می کشان بر خاك می‌افتد
که طشت دختر رز هم ز بام تاك می‌افتد

ز تمکینی که ما داریم از گردش فروماند
چو مشت خاك بر دامـن افلاك می‌افتد

زرطب ویابس اشعار یاران‌شد چنان ظاهر
که درد‌ریای‌خاطرهم خس‌وخاشاك‌می‌افتد

چنان‌آید برقص ازدرد دندان طبع زاهد
که ازدستارش آخر شانه ومسواك می‌افتد

نخواهی‌دیدحق‌را تاتوعین‌حق‌نخواهی‌شد
نظر برحسن پاك ازچشم‌عشق پاك‌می‌افتد

بدورچشم او گرجان‌دهد زاهد عجب‌نبود
که ممسك هم ببزم باده ازامساك می‌افتد

سخن باضعف طالع گر کند سیرجهان **فانی**
چو طفل اشك ما در هرقدم برخاك می‌افتد

---

۱ ــ درنسخه اصل : عقل

نام ما را بر زبان تا خامه ایجاد برد — از کتاب آفرینش هر ورق را باد برد
بیستون را از کمر انداخت زخم جوی شیر — آب تیغ کوه آخر تیشه فرهاد برد
شیشه صاحبدل شد و ساغر بوجد آمد ز شوق — هر کسی فیضی ز می درخورد استعداد برد
بسکه زلف یار دارد قوت بازوی حسن — پنجه از خورشید خواهد شانه شمشاد برد
می‌دمد باد بهار حسن و افسون جنون — یاد ابروی تو ما را ماه نو از یاد برد

(و ۲۶۱ ب)

بسکه شد در دلربائی دست مژگانت دراز — میتواند آهوی چشمت دل از صیاد برد

در دیار بندگی چون تحفه دیگر نداشت
پیش سرو قامتت **فانی** دل آزاد برد

روز و شب چرخ بگرد سر ما میگردد — مهر ما گر بدلش نیست چرا میگردد
نقش او در دل و دل درطلبش سرگردان — قبله بر جای خود و قبله نما میگردد
ما حیات ابد از باد فنا یافته ایم — خضر بیهوده پی آب بقا میگردد
دولت تیر بهر کس که کند رو آخر — تاج عزت بسرش تیغ بلا میگردد
قطع امید مکن از ثمر نخل حیات — مگر آنروز که یار تو جدا میگردد
شور گل گر بسرش نیست چو بلبل ز چه روی — هرسحر گرد چمن باد صبا میگردد

فانی از سایه ما خانه خرابان مگریز
که بویرانه ما جغد و هما میگردد

هر زمان احوال عالم بسکه دیگرگون شود — حال این نو دولتان آخر ندانم چون شود
جان ز غم خوردن بسی بالید و دل در حیرتست — کز تن زارم بوقت مرگ چون بیرون شود
درهوای قامتت هرجا که ریزم آب چشم(۱) — مصرع برجسته سرو سهی موزون شود
عاشق خود شو اگر از حال دل غافل نه‌ای — لیلی ار بیند جمال خویشتن مجنون شود
در مذاقم بسکه شیرینست آن خال سیاه — از برای تلخی عیشم مباد افیون شود

۱ـ دراصل نسخه: آب‌چشم

جام اگر سرشار نبود نشأکی گردد بلند عشق‌روزافزون‌مرا ازحسن روزافزون‌شود

توشه راه فنا جز لخت دل **فانی** نداشت
آنهم ازبدطالعی ترسم که‌آخرخون‌شود

از هوای زلف او خاطر پریشان میشود وز نگاه نرگس او دیده حیران‌میشود
نیست‌دور ارجوهرخط لبش عالم گرفت گر نگین لعل او مور سلیمان میشود
چندمرهم مینهی برزخم دلها ای طبیب بر مزاج ما مریضان درد درمان میشود
نیست ما را باکتاب هوشیاران احتیاج مشکلات دین مــا از باده آسان میشود
چون هلال ابروی آنماه گردد آشکار آفتاب از شرم درصد پرده پنهان میشود
(و ۲٦۲ آ)
باز شد گلهای زخـم دل ز آه عاشقان ازنسیم بوستان صدغنچه خندان میشود

نقشهای مختلف **فانی** مکن دردل رقم
آخراین‌کاشانه ازتعمیر ویران میشود

تا مرا دیده تر قبله‌نما خواهدبود طاق ابروی‌تومحراب دعاخواهدبود
ازسرم میل‌شهادت‌نتوان‌بیرون کرد در کف‌پای‌تو تارنگک‌حنا خواهدبود
دانه سبحه شود سنبر بدست زاهد گر بکشمیرچنین آب‌وهواخواهدبود
دولت وصل‌عروسان چمن گر یابیم برگ گل برسرما بال‌هماخواهدبود
تا ابد ورد زبان دل ارباب سخن شکر احسان امیرالامرا خواهدبود
رخصت ازپیر مغان تا نستاند زاهد بردر میکده محتاج دعا خواهدبود

فانی آندم که درین‌باغ وزد باد فنا
خضرهم کشته لب‌آب‌بقا خواهدبود

می‌نهد دردشت مجنون سربپای گردباد زیبد ار بر گردنش باشد ردای گردباد
دربیابان‌روزی‌مجنون بغیرازخاك نیست بسکه در گرد است دایم آسیای گردباد
از ره‌دیوانگی تا سر بصحرا داده است نیست‌غیرازخاروخس‌زنجیرپای گردباد

بسکه مردم خیمه‌ها در دامن صحرا زدند — هیچ جائی نیست خالی جز سرای گردباد
در بیابان گر شرابی کس نمینوشد چرا — دامن صحرا پر است از شیشه های گردباد
گرچه در دامان صحرا خاك شد بیرون نرفت — از سر شوریده مجنون هوای گردباد

نالهٔ صحرانشینان نیست **فانی** بی‌اثر
میرسد پیوسته بر گردون صدای گردباد

جای رقصی نیست چون دشت از برای گردباد — دامن صحـرا نمی پیچد بپای گردباد
بسکه مجنون خیمهٔ لیلی تصور کرده است — می نهد در هـر قدم سر در قفای گردباد
در بیابان نیست فرشی زیر پـا دیوانه را — تا بکی پیچیـده باشد بوریای گـردباد
هر شب از داغ جنون مجنون چراغان میکند — چند از آن رو گرد هم فانوس های گردباد
تا تواند در حریـم وصل لیلی بار یافت — در بر مجنون نزیبد خرقه هـای گردباد
(و ۲٦۲ ب)
دشت پیمانان پی رزق معلـق میکنند — دانه هـای ریگ را در آسیای گـردباد

خانه خود را کسی هرگز نمیخواهد خراب
باد کی ویران کند **فانی** سرای گرد باد

بی‌سبب چشمك زدن‌های حبابم میگزد — خنده دندان نمای مـوج آبم میگزد
چون بر آرم سر برون از خرقه بخت سیاه — منکه همچون سایه نور آفتابم میگزد
به نگردد زخم شمشیر زبان دخل کج — بدتر از کژدم جواب ما صوابم میگزد
بسکه شد بیگانه طبع من ز اهل بزم می — هم بط صهبا و هم مرغ کبابم میگزد
کی توانم گنج معنی یافتن از مدرسه — منکه چون مار سیه نقش کتابم میگزد
جامه صبرم گریبان چاك غمهای(۱) شب است — چون کتان بی نور آنمه ماهتابم میگزد
سبزه میگوید بگوش گل که در صحن چمن — ابر مرهم مینهد گـر آفتابم میگزد
طبع من نازك چنان شد کز لب شیرین یار — همچو زنبور عسل حرف عتابم میگزد

۱ــ درحاشیه شبهای غم قید گردیده است

در جلای معده گردد تیز دندان طمع
زیبد ار **فانی** بط می بی شرابم میگزد

نه ازخون دیده رنگ سرخ دارد / که این آینه رنگ سرخ دارد
بپان(۱) خوردن نباشد هیچ محتاج / لب لعلش که رنگ سرخ دارد
دل دیوانه بر روی من آورد / که طفل اشك سنگ سرخ دارد
کمان حلقه چشم خونفشانست / که ازمژگان خدنگ سرخ دارد
برای جنگ گلها زنبق سرخ / بدوش خود تفنگ سرخ دارد
در اشکم شده در چشم تر لعل / چو کان این بحر سنگ سرخ دارد

بط می هم ز فیض باده **فانی**
برنگ کبك خنگ سرخ دارد

ازسر خوان فلك رزق من آسان نرسد / بلبم(۲) تا نرسد جان بدهن نان نرسد
اشکم ازچشم سیه کاسه گر آید چه عجب / نیست روزی که باو نعمت الوان نرسد
دین چون بستانیم ز کس روز جزا / دست ما گرچه دراز است بدامان نرسد
وسعت مشرب رحمت ز گنه بیشتر است / ترسم این حرف بگوش کر شیطان نرسد
(و ۲۶۳ آ)
برتر ازقول ولی مرتبه قول نبی است / هیچ پروانه در احکام بفرمان نرسد
راحت خواب شب مرگ نباشد آسان / رسد تن بلحد تا بلبم جان نرسد

داد معنی که دهد جز تو بعالم **فانی**
کس بفریاد سخن جز بسخندان نرسد

تا چراغ بزم ما جام شراب ناب بود / سایه دیوار ما روشن تر از مهتاب بود
بود پیش ازروزوشب عهدی که هرشام وسحر / چشم ما بیدار و چشم مهر و مه درخواب بود

۱ــ پان، برگی است که درهند می جوند ولب ودهن را سرخ میکند.
۲ــ دراصل نسخه: بلبلم

هر کجا بودیم درعالم زفیض چشم تر — خامهٔما همچون مژگان در کنار آب بود
کس ببزم باده‌اش یك لحظه بی گردش ندید — می برای کشتی صهبا مگر گرداب بود
پی بحسن مطلق از خال و خط خوبان نبرد — تا موحد را نظر بر عالم اسباب بود
از فروغ عارض آن آفتاب اوج حسن — جام می دربزم مستان ماه عالمتاب بود

گه درمیخانه میزد گه در بیت الحرام
در سلوك راه **فانی** واقف هرباب بود

عزت بسیار آرد باده خـواری بیشتر — اعتباری هست در بی اعتباری بیشتر
ما چو نرگس از بهار لطف یاران درجهان — چشمها داریم امـا چشم یاری بیشتر
هست مارا تاب عصیان راز لطف ومهر دوست — ناامیدیها ولـی امیـد واری بیشتر
برد آب چشم تر ازروی ما رنگ خزان — فیض اشك ماست از ابر بهاری بیشتر
روزمحشر برشهیدان خودنمائیها کند — هر که ازتیغ تو دارد زخم کاری بیشتر
عاشق ومعشوق باهم گرچه دلسوزند لیك — شمع ازپروانه دارد جزو باری بیشتر

ازره افتادگی **فانی** توان شد سرفراز
قدرما گردد بلند ازخاکساری بیشتر

نیست چشم از اشك حسرت درغم جانانه پر — این صدف را ابر رحمت کرد ازدردانه پر
رشته عمر می و مینا بهم پیـوسته است — شیشه چون خالی شود گردد مراپیمانه پر
قصه عشقت دلم در سینه ازلب می نهفت — عاقبت گوش جهان کردند ازین افسانه پر
گرچه دل از مژده وصلت نهد در کف عصا — نیست مارا تکیه برحرف این دیوانه پر

(و ۲۹۳ ب)

بسکه آید خون زدل در دیده میترسم که عشق — کعبه را سازد ز زمزم خالی و بتخانه پر
ملك را دارد هما آباد با دست تهی — جغد را هرچند هست از گنجها ویرانه پر

دایم از بی برگی **فانی** بود سامان دوست
خـانه شمع است از بـال و پر پـروانه پر

فرهاد گو مناز ز خامی بجوی شیر — آمد هنوز از دهن تیشه بوی شیر
ما در کنار مـادر دهریم بی قرار — چون طفل اشك بسکه ندیدیم روی شیر
هرچند همچوصبح بپیری رسیده ایم — یکدم نبسته ایم لب از گفتگوی شیر
ساقی بیار باده که امشب ببزم می — بر خاك ریخت ماه زمستی سبوی شیر
پستان شیشه از بغل خود برون کنیم — هر گه که طفل خام کند آرزوی شیر
امروز نیست گر چه سرت چون سبوی می — خواهد شدن بموسم پیری کدوی شیر

فانی بـآب تاك چو پیـر مغان بساز
چون طفل شیر خوار مکن جستجوی شیر

نخل خواهش بسکه هست از خار و خس بی بارتر — نیست کس در باغ دهر از طالب گل خوارتر
نیکخوی پیشه کن تا وارهی از نیش خلق — در جهـان نبود از خوی خوش بی خارتر
گر چه ما در سایه دیوار عزلت خفته ایم — نیست چشم شحنه هم از چشم ما بیدارتر
بسکه غیر از خاکساری شیوه از ما ندید — وضع خودرا ساخت چرخ از وضع ما هموارتر
نامه اعمال ما از گریه من شسته شد — ورنه در عالم کس از ما نیست بد کردارتر
مهر و مه با این جمال و حسن در وقت جلال — هست در درگـاه او از ذره بی مقدارتـر

ما و فانی در جهان ایمن نه ایم از حادثات
نیست در بزم شراب از ما کسی هشیارتر

نوشت گل بخط سبزه در کتاب بهار — که ابر شیشه می به ز آفتاب بهار
سواد کس ز گلستان چسان شود روشن — که غیر لاله و گل نیست فصل و باب بهار
ز باغ وصل تو کام دلم شود حاصل — که روی تست بهار و لبت شراب بهار
ببزم باده چو گل گر شگفته ام چه عجب — که لای می نبود هیچ کم ز آب بهار
بفصل گل نتوان منع باده کرد که هست — خماردر(۱) سرمستان گران چو خواب بهار

---

۱ ـ در اصل نسخه خمار د سرمستان قید وحرف (ر) افتاده است.

چگونه چشم بپوشم زخط عارض دوست		که غیر سبزه و گل نیست انتخاب بهـار

بـرای مشق جنون عندلیب را **فانی**
چو برگ گل ورقی نیست در کتاب بهار

امشب از صهبا لب آن نازنین گردید تر		از شراب آخر سلیمان را نگین گردیدتر
باغ و صحرا کی بود محتاج ابر نوبهار		تا ز آب چشم ما روی زمین گردید تر
بسکه او نزدیك من هرگز نمی آید مرا		در فراق از گریه چشم دوربین گردید تر
بسکه افشاند برما آستین از زهد خشك		آخر از می دامن این اهل دین گردیدتر
اشك ما از بسکه در راه طلب زد قطره‌ها		شهسواران‌را درین ره‌اسب وزین گردید تر
در غم آن پاك دامن از هجوم آب چشم		زاهدان خشك را هم آستین گردید تر

در دیار سرخ روئی گشت‌چون آتش علم
تا ترا از خون **فانی** تیغ کین گردید تر

مرد اگر از پای افتد سر نمی‌آید بکار		چون جدا شد سر زتن افسر نمی‌آید بکار
جوهرمردی چو باشدحاجت شمشیر نیست		در کمر چون مرد را خنجر نمی‌آید بکار
ساده‌لوح از صحبت اهل تعلق فارغست		صفحه آیـنه را مسطر نمـی‌آید بـکار
حاجت اسباب شهرت نیست خلوت پیشه را		مرغ را در بیضه بال و پر نمی‌آید بکار
درچمن‌نرگس بمستان‌سر بپیش‌افکندو گفت		چون ز می خالی بود ساغر نمی‌آید بکار
هرچه‌داری‌درگره چون‌تاك‌صرف‌باده کن		همچو گل در کیسه مشت زر نمی‌آید بکار

می پرستان را چو **فانی** حاجت ارشاد نیست
چون کسی از خود رود رهبر نمی‌آید بکار

برای‌خواب شهیدان عشق درشب گور		زخواب عیش‌من‌افسانهاست برلب گور
نکرد جان‌و دلم در سلوك کوتاهی		رسید برلب‌من جان وجسم برلب گور
ندای مرگ بگوشم چوداد پیك اجل		ز بیم‌قالب من شد تهی چو قالب گور

زبسکه‌بی‌تو شب‌وروز درعذاب گذشت | ز روز کور نکردیم فرق تا لب گور
زجام صلح کل‌ار می‌خوری بیا ساقی | شود ز وسعت یثرب چراغ‌مشرب گور
بجاست از غم پیری اگر هلاك شوی | که نیست غیرهم‌آغوشی‌تومطلب گور

(و ٢٦٤ ب)

ز طوف مدرسه **فانی** نکرد کسب کمال
سزد که زانوی‌خودته کند بمکتب گور

بغیر هند کزو هست باغ عالم سبز | بهیچ خاك نگردید تخم آدم سبز
همیشه مرگ عزیزان بیاد می‌آید | مگر بآب بقا گشته نخل ماتم سبز
بغیر چرخ که دارد طراوت‌از انجم | نکرده‌است کسی کشت‌جو(١) بشبنم‌سبز
ریاض‌دل که‌ز گلهای‌دلخوشی‌خالیست | نگشته است در و غیر دانه‌غم سبز
تمام سال اگر بگذردبغم‌چه عجب | که‌نخل ماتم‌ما گشت در محرم‌سبز
نماید آینهٔ زنگ بسته داغ دلم | مگرزعکس‌رخت گشته‌زنگ‌مرهم‌سبز

ز گریه فیض بزاهد نمیرسد **فانی**
گیاه خشك نگردد بآب زمزم سبز

بهار آمد و شد باغ سبز وصحرا سبز | بآب تاك توان کرد سرو مینا سبز
چسان بگوشه نشیند کسی‌درین موسم | که شد ز خواهش پرواز بال‌عنقاسبز
ببزم باده توان کرد هر طرف ساقی | بجای سرو سهی شیشهای صهبا سبز
چسان زبادیه دیوانه‌ها بیرون آیند | کزآب آبله کردند خار در پا سبز
منوش باده گر ز حسن چشم پوشیدی | که آب سرخ کند تخم این تمنا سبز
اسیر زلف ز خط تو وا نمی‌سوزد | که هیچ فرق‌نکرده‌است‌از سیه تاسبز

اگر ز میکده **فانی** بسیر باغ رویم
سزد چوشیشه می جام در بر ما سبز

---

١ ــ در اصل‌نسخه :جود

بهار سرمه کشد از سحاب آخر روز | بچشم هر که بنوشد شراب آخرروز
چو یار وعده اول شب کرد میخواهم | نزول آیت رفع حجاب آخر روز
بخط سبز نوشتند در بیاض رخت | که هست آخر حسن آفتاب آخرروز
چو مه ز اول شب باش تاسحر بیدار | چو آفتاب مکن میل خواب آخرروز
قبول روزه چوخواهی بباده کن افطار | گناه اول شب دان صواب آخر روز
(و ۲٦٥ آ)
ز عمر بهره چوخواهی ببزم می بشکن | خمار آخر شب را باب آخر روز

بیا به میکده **فانی** که هیچ کم نشود
شتاب آخر عمر از شتاب آخر روز

بر یاد رخ وزلف بتان خفته‌ام امروز | با آینه و شانه سخن گفته‌ام امروز
وررشته مژگان من ازاشك گهرهااست | بر یاد بنا گوش تو درسفته‌ام امروز
چندازطرف شانه کنی خاطرمن جمع | از زلف پریشان تو آشفته‌ام امروز
بامن سخن سرو کسی ازتو رسانید | چون غنچه سرمازده بشکفته‌ام امروز
از اهل سخن کس نتواند که بگوید | زینسان غزل تازه که من گفته‌ام امروز
حال دل من برهمه آفاق عیان است | چون صبح زکس مهر تو ننهفته‌ام امروز

فانی بر غبار خط او دوخته‌ام چشم
گرد چمن هستی خود رفته‌ام امروز

درسرما می پرستان فکرجام وشیشه بس | گر نباشد می بساغر دردل این اندیشه بس
چرخ اگر برهم زنداین هفت میناراچه باك | ازبرای ما تنکظرفان بود یك شیشه بس
کبکهاازناله‌اش دربیستون کورم کنند (۱) | کوهکن را مرغ دست آموزدرکف تیشه بس
آهوان ازدیدن مجنون همه رم کرده‌اند | جزسگ لیلی نیاید کس بشیر بیشه بس
چون نهال شمع فارغ بود از نشو ونما | گفت زیرآب وگل یك نخل را یك ریشه بس

۱ـ در اصل نسخه چنین است

میکند بریاد شیرین لب زجوی شیرتر ورنه باشد آب آهن در مذاق تیشه بس

گر چه ما را شیوه‌ای نبود بغیر از عاشقی
از برای فخر مــا **فانی** همین یك پیشه بس

تو صاف گرد وبهرمشربی گوارا باش ببزم هر که درآئی چوجام صهبا باش
بدوست هرچه کنی از تو رو نمی‌تابد بدشمن ار برسی در پی مــدارا باش
مشو چو گرد کدورت غبار خاطرها چوشمع داغ محبت چراغ دلها باش
برای شبنم می در بهار چون گل جام بزیر سایه ابر سپهر مینــا باش
چوهست‌خواهش شهرت‌ترا درین عالم بیکدوروز چوعنقا تو نیز پنهان باش
(و ۲٦٥ ب)
بدی و خوبی عالم ببین و عیب مکن چو چشم صورت دیوار در تماشا باش

گشاد کار تو **فانی** نمی‌شودازخلق
امیدوار ز درگاه حق تعالی باش

قدم برون ننهادم زصحن خانه خویش چونقش پای نشستم بر آستانه خویش
چه‌روشنی‌دهد اکنون چراغ مسجدما که‌می‌فروش‌برافروخت‌شمع‌خانه‌خویش
پی رسیــدن روزی نمی پرد چشمم که کرده‌است‌قناعت بآب‌ودانه‌خویش
کبوتران حرم گرد کعبه میگردند که کرده اند غلط راه آشیانه خویش
زبسکه تندی‌خوبرق‌خرمن هستی‌است زبان شمع کند شکوه از زبانه خویش
معاشران چو ببزم شراب جمع شدند مرا چوشیشه گرفتند درمیانه خویش

سزد که صبح قیامت بسررسد **فانی**
چومارزلف شبی‌سر کندفسانه‌خویش

چون گل‌مشو فریفته رنگ وبوی خویش چون‌غنچه بسته‌دارلب از گفتگوی‌خویش
هان آگــه از صفای دلم گلرخان شدند مــردم بآب آینه شوینــد روی خویش
از تیغ آبدار تو تر کرده‌ام گــلو آورده ام ز جوی تو آبی بجوی خویش

هر دل که سینه چاك غـم تست میکنند | از تار اشك وسوزن مژگان رفوی خویش
از بس نبود قطره آبـی نصیب من | دربحرچون حباب شکستم سبوی خویش
چـون طفل اشك در نظرت خوارتر شدم | هرچنـد ریختم برهت آبروی خویش

فانی بکام دل نرسیده است هیچکس
هر گـز مباش در گرو آرزوی خویش

دره افتادگی ثابت قدم چون جاده باش | بار عالم را بتن بردار خـود افتاده باش
گر ترا از ضعف پیری قوت رفتار نیست | برسرراهش بیك‌پا چون عصا استاده باش
بسکه این بی‌مایگان‌منت بجای‌خوان‌نهند | تا توانـی میهمان بر سفره ننهاده باش
میکنی تاچند دل‌را همچوروی خود سیاه | از کتاب زندگـانی صفحه نو ساده باش
بر سرت گر جا دهند اهل تعلق تن مده | در مقام بندگـی با مـردم آزاده باش
(و ٢٦٦ آ)
گرروی دربزم می بوی دماغ کس مشو | بر مشام درد نوشان همچو بوی باده باش

فانی ارخواهی که گردی سجده گاه اهل‌دل
روز وشب در زیر پا افتاده چون سجاده باش

شب بمن پروانه میگفت اززبان تار شمع | نیست غیر ازسوختن ازپای تاسرکار شمع
بسکه چون منصور دارد میل پرواز بلند | عشق آخر میکشد پروانه رابر دار شمع
پنبه را بردار ساقی از سر مینای مـی | گل نباشد خوشنما بر گوشه دستار شمع
گرچه بر گردسرش گردیدوافسو نهادمید | عاقبت پروانه‌را خواهد گزیدن مار شمع
در شبستان وصال اسرار حسن و ناز را | کرد بر پروانه روشن چیزها زر تار شمع
رهنمائی نیست‌سوی‌دوست غیرازحسن‌دوست | مینماید نور شمع آخر مـرا دیدار شمع

عشقبازان را چو**فانی** خانه‌ای درکارنیست
هست بر پروانه کافـی سایه دیـوار شمع

خویش‌را ازبسکه میخواهد اسیردام شمع | زیبد ار پروانه بندد آشیان بر بام شمع
نیست غیر ازلب گزیدن روزی روشندلان | جز زبان تیغ نبود لقمه ای درکام شمع

چشم گریان هیچ کم ازحلقه زنجیر نیست		دانه های اشك شمع آرد مرا در دام شمع
درچمن بلبل نه‌تنها میخورد از گل فریب		میبرد پروانه هم شبها خیال خام شمع
در دیار عشق حکم سوختن را عام کرد		کار فرمان میکند پروانه در ایام شمع
چشم ما روشن شدوبال وپر پروانه‌سوخت		نیست کس بی بهره درمجلس زفیض عام شمع

گر بخواهد شب‌نشین درروز فانی دور نیست
شام باشد صبح شمع و صبح باشد شام شمع

ز زهر سرمه کشیدی مگر بدیده زلف		که تلخکام بمیرد نظر رسیده زلف
بدور روی تو آن زلف تیر تیغم نیست		که خالهای سیاه هست آب دیده زلف
میان عاشق و زردوست فرق بسیار است		که این گزیده‌ماراست و آن گزیده‌زلف
رباعی‌خط وابرو خوشست لیکن هست		هزار معنی پیچیده در قصیده زلف
مناز پیش اسیران صبا تو از سنبل		که این کمینه‌غلامست وزرخریده زلف
(و ۲٦٦ ب)
شدیم پیر و کسی دست ما نمیگیرد		بغیر سایه آن قامت خمیده زلف
سیاه نامه عشق از خدا نمی‌ترسد		که این گنه ننوشتند در جریده زلف

ز حکم کاکل او نیز سر نمی پیچم
که این سیاه بلائیست نور دیده زلف

زبار حلقه ماتم خمیده قامت زلف		هنوز در ره قتل است استقامت زلف
کجاست‌شانه که باصدزبان بروخواند		سیاه نامه ما در شب قیامت زلف
حنا بپای بتان سر نهاده میگوید		که این نماز روا نیست‌بی‌امانت زلف
بدور روی توجز کاکل تو نیست کسی		اسیر سرزنش شانه و ملامت زلف
خوشم که کشف نگرددزحسن‌یکسرموی		هر آنکسی که بود منکر کرامت زلف
بغیر خواب پریشان و داغ دل نبود		نشان خال سیاه تو و علامت زلف

رسیده اند چو **فانی** بمنزل مقصود
هزار قافله از کوچه سلامت زلف

صاحب جوهر نگردد گر به بی‌جوهر طرف — ازچه رو آئینه شد با روی اسکندر طرف
بوالهوس هم‌پیشه‌عاشق چسان‌خواهدشدن — کی بزر گر میتواند بود آهنگـر طرف
هر که‌بامن‌لاف‌هم‌چشمی‌زنداز گمرهیست — کس‌بجزشیطان نمیگردد به‌پیغمبر طرف
گر بیاد آن در دندان بریزم آب چشم — میشود مژگـان تر با رشته گوهر طرف
همچو پا در دامنم یکدم نمیگیرد قرار — طفل اشك من که دایم میدود در هرطرف
بسکه هرشب‌دودآهی‌میکشم‌ازدل‌چوشمع — می‌تواند شد لب خشکم بچشم تر طرف

گریه‌ام ازدل خیال خط‌آن مه را ببرد
کی‌شودنقش‌نگین‌**فانی**بشستن برطرف

من جان زعشق کندم‌وفرهادکان زعشق — چیدیم هردو بر سر کویت دکان زعشق
برپا کند ز بال و پر خـویش خیمه‌ای — پروانه شمع‌را چو کند میهمان زعشق
ما از زمین حسن چسان پا برون نهیم — افتاده است بر سر مـا آسمان زعشق
از خویش هم بوصل تو بی رشك نیستم — چون‌من کسی‌مباد بخودبد گمان‌زعشق
شاید نصیب لاله داغی شود مـرا — کردم بصحن باغ جنون آشیان زعشق
(و ۲٦۷ آ)
من عین عشق گشتم و پروا نمیکنم — لرزد بجوش گرچه زمین وزمان زعشق

شد خضرراه **فانی** لب تشنه حسن دوست
هرچند کس نیافت بعالـم نشان زعشق

کس نمیداند بغیراز کوهکن رفتار عشق — تیشه ات رفتار کبك آموخت درکهسارعشق
کس‌چنان‌محروم ازدیدارمیماند که‌دوست — میفروشد حسن در هر کوچه وبازار عشق
ساختم چون شانه نام زلف او ورد زبان — آخر از افسون دمیدن رام کردم‌مار عشق
بسکه محرومـم ز نور آفتاب حسن یار — میبرم عمـری بسر در سایـه دیوار عشق
آبروی عاشقان‌چندان براه حسن ریخت — کز سرمنصور بیرون شد هوای دار عشق
تا زگل روی ترا دیدیم در گلزار حسن — میخلد پیوسته در پای دل ما خار عشق

گرچه **فانی** لاله‌ها در دامن صحرا شکفت
نیست جز داغ جنون گل برسر دستار عشق

کوهکن‌در بیستون ازبیکسی‌شد یار کبك — جلوه رفتار شیرین دید در رفتار کبك
نیست بیمی در پناه ظالم از جور و ستم — دست تیغ کوه کوتاه است از آزار کبك
آنچه مینازد باو فرهاد جوی شیر نیست — رخنه در خارا فتاد از نالهای زار کبك
بسکه‌رنگین‌شدزخون کوهکن در بیستون — از زبان تیشه فرقی نیست تامنقار کبك
گر برفتارت نخواهد کرد ایمان رادرست — نیست دور از هر رگ‌سنگی‌شود زنار کبك
بسکه شد بر تیشه بعداز کوهکن‌عالم‌سیاه — جوی شیر آمد بچشمش‌تنگتر از غار کبك

کوهکن در کوه تا آراست **فانی** بزم عیش
رقص کردن کارطاؤس‌است وخواندن‌کار کبك

شکست‌لشکرزلفت‌چورفت برسرخال — که هست‌خط سیاه تو گرد لشکرخال
بدور حسن‌عجب‌نیست گرجهان گیرد — که هست روی تو آینه سکندر خال
چگونه زخم دلم به شود که هرساعت — نهند مرهمش ازمشك زلف وعنبرخال
ز تیره روزی خود در جهان ملول‌نیم — که‌هست کوکب‌بخت سیاهم‌اخترخال
بشکوه سر زلف تو گشته‌ام قانع — که هیچکس نتواند گشاد دفتر خال
(و ۲۶۷ ب)
بگرد داغ دل ما سپند می‌سوزد — در آتش رخ او هر نفس سمندر حال

بچشم اهل حقیقت یکی بود **فانی**
ضیاء مردم چشم‌وصفای جوهرخال

چشم دارم کز غمت چشم تری پیدا کنم — از برای خوردن خون ساغری پیدا کنم
از خط سبز بتان آینه دل زنگ بست — خواهم از چشم سیه روشنگری پیدا کنم
نیست آوازی بساز من موافق در جهان — تا مخالف نشنوم گوش کری پیدا کنم
می‌نهم بر سر کدوی باده در بزم شراب — در میان سرکشان من هم سری پیدا کنم

در ضمیر روشنم نوری که می‌بینی ازاوست — نیستم آینه کز خود جوهری پیدا کنم
بر بیاض دیده خطها میکشم از تار اشك — از برای صفحهٔ دل مسطری پیدا کنم
دست بیعت میدهم **فانی** به‌پیر می‌فروش
تا توانم رفت از خود رهبری پیدا کنم

درد دل داریم و هرشب یاد درمان میکنیم — آرزوی شربت سیب زنخدان میکنیم
نیست ما را دربغل نانی بغیر از قرص‌داغ — هر نفس‌خون‌میخوریم‌وشکرواحسان‌میکنیم
از صفاهان کاروانی گو میا هر گز که ما — از سواد شعر نرخ سرمه ارزان میکنیم
شیخ جام ازدست‌ما مستان بگیرد گومگیر — همچومینا کسب‌فیض‌ازچشم گریان‌میکنیم
نیست مارادرنظر جز صفحه رخساردوست — عمرخود را صرف دردرس گلستان‌میکنیم
شب بیاد حسن خوبان معنی رنگین اشك — بر بیاض دیده ثبت‌از کلك مژگان‌میکنیم
تا کتاب عشق باشد همچو **فانی** درجهان
مشکلات فقر را بی‌فکر آسان میکنیم

هر سحر گرشیشه در ساغرشراب‌انداختیم — آب حسرت در دهان‌آفتاب انداختیم
نیم شب درخواب ما آمدبچشم نیم‌خواب — تا ابد زین آرزوخود را بخواب انداختیم
جلوه گاهی به ز چشم ما ندارد روی یار — گرچه این‌آینه را عمری درآب‌انداختیم
نالهٔ بر یادگیسوی تو کردیم از جنون — حلقه زنجیر را در پیچ و تاب انداختیم
گریه ما در غم عشق بتان بیهوده نیست — ما درین صهبا زبس تلخست‌آب انداختیم
(و ۲۶۸ آ)
لوح دل چون نامه اعمال مجرم شد سیاه — ما غلط بینان‌نظر تا بر کتاب انداختیم
دوش چون **فانی** ببزم می‌زیك جام‌شراب
دست در آغوش ساقی بیحجاب انداختیم

دل بیحاصل خود را بشراب اندازم — این زر قلب همان به‌که درآب اندازم
صفحه خاطرم ازنقش غلط گشته سیاه — تا بکی چشم در اوراق کتاب اندازم

گر نظر پاك بود عاشق و معشوق یکیست — محرمی نیست که از چهره نقاب اندازم
میرسد از در و دیوار ندای معشوق — تا بکی گوش بر آهنگ رباب اندازم
تا دم صبح قیامت بخیال مژه‌ات — خویش را بر دم شمشیر بخواب اندازم
در دل تنگ دهم جای غم عشق ترا — آب دریا همه در جام حباب اندازم

سر دهم آه ز دل اشك ز مژگان **فانی**
تا جهانرا همه در آتش و آب اندازم

یاد آن شبها که در میخانه جائی داشتیم — همچو شیخ جام از مینا عصائی داشتیم
سبحهٔ در دست ما جز قطره‌های خون نبود — تا ز زخم تیغ بر گردن ردائی داشتیم
در کف این بیدلان قیمت ندارد تیغ تیز — ما هم از بی‌جوهری عمری بهائی داشتیم
باغ حسن و عشق ما محتاج آب کس نبود — چون گل و بلبل زخود برگ و نوائی داشتیم
کشتی ما بیکسان روزیکه در گرداب ماند — ناخدا رحمی نکرد اما ردائی داشتیم
دولت دنیا ندارد یك پر کاه اعتبار — عمرها ما هم بسر بال همائی داشتیم

تا بیاض شعر **فانی** بود دست‌آویز ما
از برای چشم مردم توتیائی داشتیم

تا سر از فرمان آن فرمانروا پیچیده‌ایم — رشته سر در گمی بر دست و پا پیچیده‌ایم
بهر بلبل تحفه دیگر بدست ما نبود — بوی گل در دامن باد صبا پیچیده‌ایم
بسکه داریم اشتیاق دولت پابوس یار — نامه‌های خویش در برگ حنا پیچیده‌ایم
چشم مردم روشن است از نسخه اشعار ما — ما درین کاغذ تو گوئی توتیا پیچیده‌ایم
پای ما چون نی نشد در وسعت گردون دراز — تا درین گنبد ز تنگی چون صدا پیچیده‌ایم

(و ۲۶۸ ب)

در جهان ما تاجداران راسر دستار نیست — بر سر خود سایه بال هما پیچیده‌ایم

گرچه **فانی** جای ما در گوشه فقر است لیك
بر خود از طول امل چون بوریا پیچیده‌ایم

در دو زلف اوست پیچ و تاب هم	در دو چشم او خمار و خواب هم
تشنه لعل تو مست و هـوشیار	کشته چشم تو شیخ و شاب هم
ای رخت بر آسمان حسن ناز	رشك مهر و ماه عالمتاب هم
در زمستان بهر مستـان عارضت	آفتاب و لب شراب ناب هم
ای بدور حسن تو شکل دهن	هست نـاپیدا کمر نایاب هم
توبه درپیری‌نکردم از(۱)شراب	باده مینوشم و شب مهتاب هم

قبله حاجات **فانی** روی‌تست
گوشه ابروی تو محراب‌هم

میگریم و چشم تـر ندارم	مخمورم و دردسر ندارم
برداشته‌ام دل ازجهان لیك	از روی تو چشم برندارم
درعشق بکس‌چسان کنم عیب	من نیزجز این هنر ندارم
داغ است متاع من چولاله	چون‌غنچه بکیسه زرندارم
چون‌ظل هماست سایه من	هر چند که بال و پر ندارم
در گوشه باغ خاکساری	جز سایه چو بید بر ندارم

از اهل صفا شدم چو **فانی**
جـز آینه در نظـر ندارم

ساقی بیار می که لب خشك تر کنیم	چون ابر نوبهار بگلشن گـذر کنیم
کردیم صرف‌باده‌چو گل‌هرچه‌داشتیم	چون غنچه تا بهار دگر فکر در کنیم
ابر بهار آمد و فصلی ز گل نوشت	ما هم بفکر می قلـم تاك سر کنیم
در فصل نوبهار چو می نیست توشهٔ	ساقی بیار باده که از خود سفر کنیم
از طفل اشك خود که بچاه ذقن فتاد	یعقوب نیستیم که قطع نظر کنیم
(و ۲۶۹ آ)
چون‌دسترس‌بصندل سرخ شراب‌نیست	آن‌به که فکر دردسر از ترك سر کنیم

---

۱ ـ در اصل نسخه : در

فانی درین بهار چو سنبل بصحن باغ
هر شب حکایتی ز سر زلف سر کنیم

پیریم و بکف عصا نداریم — در دست عنان پا نداریم
بر سر زده ایم بال عنقا — پروای پر هما نداریم
بیگانه زخویش وقوم گشتیم — جز دوست کس آشنا نداریم
جز ناله که نفس بینوائیست — یاد از نی بوریا نداریم
کردیم ادا نماز خود زود — هرچند غم قضا نداریم
درکان جهان که نیست باطل — جز حق بکس التجا نداریم

فانی به تو هم نمی پسندم
چیزی که بخود روا نداریم

ماکه بزم عیش خود روشن زصهبا میکنیم — چشم مینا را ز نور باده بینا میکنیم
کشتی چشم تر ما می شود دایم بر آب — در دیار عشقبازی سیر دریا میکنیم
بسکه‌چیزی درجهان‌غیرازهنر منظور نیست — چشم می پوشیم از عیب و تماشا میکنیم
ازبرای زخم‌دل چون شانه مشکی میخرم — در سواد چین زلف دوست سودا میکنیم
سبحه چون زاهد نمیآریم دست‌آویزرزق — ماکه ازیك ناخن ما صد گره وا میکنیم
بعد مردن‌هم پری گر نیست‌ازابنای جنس — بالش خواب عدم از بال عنقا میکنیم

فانی ازفیض‌جنون هرسال درفصل‌بهار
میرویم ازخانه‌بیرون روبصحرامیکنیم

خواهم زخون دل قدحی‌چند در کشم — تا کی برای صندل می درد سر کشم
پرواز من بگوشه ما هم قناعت است — بر سر ز ننگ ظل هما بال و پر کشم
یکشب مقیم خانه من باش همچوشمع — تا چند صورت تو بدیوار در کشم
نقشی بر آب می‌زند این ابر نوبهار — ساقی بیار باده که نقشی دگر کشم
درگلشنی که سبز نگردد کدوی می — چند از برای روغن گل درد سر کشم

روزی که عکس روی تو بینم در آینه		آینه را ز رنگ رخ خود بزر کشم

فانی چـو زلف یار دوتا گشت قامتم
تا چنـد بار منت موی کمر کشم

یاد آن شبها که درساغر شرابی‌داشتیم		در بیاض صبـح نور آفتابی داشتیم
ازادب دوراست زیر تیغ شاهان دم زدن		ور نه از تیر دعا ما هم جوابی داشتیم
جای‌میدادندمردم‌چون‌حیا مارابچشم		ازنظرها تا زشرم او(۱) حجابی‌داشتیم
بر بیاض عارض او تا سواد زلف بود		در شب تـاریك پنهان آفتابی داشتیم
عمرهاچون‌جوهرسیماب زیرتیغ‌دوست		از برای کشتن خود اضطرابی داشتیم
در دبستان ازل از بهر تحصیل کمال		باهم از دل دربغل جزو کتابی داشتیم

تاافلاطون داشت **فانی** خویش‌را درخم نهان
ما ببزم می کشان از خود حسابی داشتیم

گرچه در سر هوس دیدن پائی دارم		چون توان دید که درچشم حیائی‌دارم
گرهی گر بدلت‌هست‌بمن گوی که‌من		بهر حل کردن این عقده دعائی دارم
گرچه کشتی‌من‌ازموج‌حوادث‌بشکست		نا خدا را چه کنم یاد خـدائی دارم
جلوه کعبه کنـد در نظرم میخانه		تا من از شیشه می قبله نمائی دارم
رهبر من ....(۲) و دل من راه‌نجات		تاچوموسی بکف از خامه عصائی دارم
خوبصحرای‌جنون کرده‌ام‌از گریه‌و آه		که درین بادیه خوش‌آب وهوائی‌دارم

یافتم تا ابد ازفیض سخن چون **فانی**
گـر وزد باد فنا آب بقائی دارم

هرسحر کز شبنم‌می همچو گل‌خندیده‌ایم		از بهار خـوشدلی تا شام گلها چیده‌ایم
درسمکروحی بما کس‌درجهان‌هم‌سنگ نیست		خویش‌را بااین گرانجانان بسی‌سنجیده‌ایم

۱ـ درنسخه اصل: رو

۲ ـ دوکلمه ناخوانا است

کس نگنجد درمیان ما ومجنون روز قتل — ما بیک پهلو دوکس برتیغ او خوابیده‌ایم
ازبزرگ وکوچك این مطربان دربزم می — جز درآهنگ مخالف نغمه ای نشنیده‌ایم
فضل را نبود رواجی پیش این بی‌مایگان — ما عبث در عالم معنی دکانی چیده‌ایم
(و ۲۷۰ آ)
گرچه چون زلف بتان درپیش پاافتاده‌ایم — کس نفهمد معنی ما مصرع پیچیده‌ایم
راز حسن وعشق برماهیچکس ظاهر نکرد — معنی این بیت هرچند از همه پرسیده‌ایم

بسکه درعالم کسی برحال ما اشکی نریخت
همچو **فانی** چشم امید از همه پوشیده ایم

هرچند که از کس خط ارشاد نداریم — استاد تر از خویش کسی یاد نداریم
چون برگ چناریم فرو ریخته برخاك — در دست تهی هیچ بجز باد نداریم
تا جای گرفتیم در آن زلف چو شانه — در سر هوس سایه شمشاد نداریم
بی یاد تو یکدم دل ما تاب ندارد — ویران شود این خانه گرآباد نداریم
گوسرو زیاد افتد ونرگس نکشد سر — پروای کس از بنده و آزاد نداریم
هر نقش که خواهیم توانیم رقم کرد — هر چند که تعلیم ز استاد نداریم

فانی بدر(۱) کعبه مقصود رسیدیم
چون مرغ حرم باك زصیاد نداریم

تا ز رشك گل کمر در خون بلبل بسته‌ایم — بال بلبل را بحال دسته گل بسته ایم
چون کبوتر آگه‌ازاسرارحسن‌وعشق نیست — نامه‌ای ازبرگ گل بر بال بلبل بسته‌ایم
هیچکس ازخواب‌غفلت دیده نتواند گشاد — ما که بیداریم خود چشم ازتغافل بسته‌ایم
بسکه مشکل‌بود پیمودن ره دریای حسن — ما ز طاق ابروی خوبان برو پل بسته‌ایم
چون کلید رزق‌ما جزدر کف رزاق نیست — در بروی خلق از روی توکل بسته ایم
جام‌می‌درمجلس از گردش‌چنان‌افتد که‌ما — در گلویش رشته دور و تسلسل بسته ایم

۱ـ درنسخه اصل: بدری

هر کرا دیدیم **فانی** دل بچیزی بسته است
ما دل خود را بچین زلف و کاکل بسته ایم

ازسخن درباغ دل روزی که آئین بسته‌ایم
دسته های گل زمعنی‌های رنگین بسته‌ایم

بس که ما را دسترس برکاغذ افشان نبود
نامه خود را ببال مرغ زرین بسته ایم

چشم ما چون دیدهٔ باز ازجهان‌پوشیده‌شد
تانظر برصید معنی همچوشاهین بسته‌ایم

کار این بی‌جوهران ازبسکه‌دایم‌پیش‌رفت
ماهم آخر درکمرشمشیر چوبین بسته‌ایم

(و ۲۷۰ ب)

گرچه زاهد دل بتارسبحه صددانه بست
ما دل خود را بتار زلف پرچین بسته ایم

تا بروی حسن معنی دیده دل وا شود
از تماشای جهان چشم جهان بین بسته‌ایم

میدهد **فانی** زبان ما نشان از جوی شیر
قصه فرهاد را از بسکه شیرین بسته ایم

بیار شاهد بزم و شراب ناب بهم
که کرده اند قران ماه و آفتاب بهم

عتاب ونازتو بیش از نیازوزاری نیست
بیا که ما و تو فهمیم این حساب بهم

چو نشئه‌ام رود از سر تهی شود قالب
که خورده‌ایم من‌وشیشه این‌شراب‌بهم

کتاب‌جود وکرم آیتی‌است ازرحمت
ولی نمیرسد اوراق این کتاب بهم

ز بسکه دیدن چشم تو کرده حیرانم
نمی‌نهم مژه هرگز بوقت خواب بهم

ضمیرآینه روشن تر از ضمیرم نیست
که خورده‌ایم زیك جوی‌هردوآب بهم

زگردشی که کند چشم مست او **فانی**
کنند شیشه و پیمانه احتساب بهم

نموده سرمه‌رقم در کتاب نرگس چشم
که‌هست‌فتنه‌بیدارخواب نرگس‌چشم

کسیکه سیر چمن کرد بی‌تو حیرانم
که‌روزوصل چه گویدجواب‌نرگس‌چشم

بباغ آینه آن گل نظر چگونه کند
که‌آهن‌آب‌شود ازحجاب‌نرگس‌چشم

چوغنچه ساخت مارا کرشمه‌توخموش
فکنده‌سرمه‌مگر درشراب‌نرگس‌چشم

بداغ لاله دل کن ز زهـر چشم دوا | متاب روی زناز و عتاب نرگس چشم
بگوش آن گل خندان بلند گو بلبل | که‌هست‌شرم‌وحیا آب‌وتاب‌نرگس‌چشم

چگونه مست شود **فانی** از کرشمهٔ او
اگـر ز باده ندادند آب نرگس چشم

تن گرفتم ز سنگ خاره کنم | دل بی تاب را چه چاره کنم
از دولب داد یارم آب حیات | شاید از زندگی دوباره کنم
فال نیکو نیامدم هرچند | شام تا صبح استخاره کنم
پرسشم گر کنند از قاتل | سوی آن دلـربا اشاره کنم

(و ۲۷۱ آ)

سر دهم آه آتشین بفلك | آسمان را پر از ستاره کنـم
یار برگشت نا رسیده ز من | بخت برگشته‌راچه‌چاره کنم

سبحه سازم ز دانه های سرشك
فانی از درد غم شماره کنم

ازکمال فضل و دانش بینوا افتاده‌ایم | درجهان چون کاسه پرازصدا افتاده‌ایم
بسکه درعالم‌سری شایسته دولت نبود | بر زمین چون سایه بال هما افتاده‌ایم
دست و پائی میزنم اما نمی‌آید بکار | ما درین دریا ز بس ناآشنا افتاده ایم
کس‌زارباب‌سخن ازخاك‌مارابرنداشت | مبتذل همچون زمین پیش پا افتاده‌ایم
بسکه‌دایم‌حب‌اهل‌بیت‌دست‌آویزماست | در پی تسبیح خـاك کربلا افتاده ایم

بسکه ما مقبول درگاهیم**فانی** درجهان
برزبان اهل عالم چون دعا افتاده ایم

در حسن او مناظره بسیار می کنیم | این بحث را ز آینه تکـرار می کنیم
دایم چونرگس‌است عصا تکیه گاه ما | تا یاد آن دو نرگس بیمار می کنیم
ما را بلب زمطلب ناباب شکوه هاست | یعنی شکایت از دهـن یار می کنیم

با هر کـه میرسیم بپایش نهیم سر / افتادگی چو سایه دیوار می کنـیم
از بسکه ساده ایم چو آینه خلق را / برحسن وقبح خویش خبردار می کنیم
افروختیم مجلس بخت سیاه خویش / شمعیم و جلـوهٔ بشب تار می کنیم

یکپای ما بگردش ویکپای در گل است
فانی سلوك راه چو پرگار می کنیم

در بهار ازبهر خرج می گدائی می کنیم / با عروس دختر رز کدخدائی می کنیم
جوهرما ازسخن درچشم مردم روشن است / ما درین آینه هردم خود نمائی می کنیم
خطوخال حسن معنی بسکه نوردیده هاست / ما بچشم اهل بینش سرمه سائی می کنیم
داغ چون بهتربود ازداغ لعبت روزجنگ / این سخن نقل ازشهید کربلائی می کنیم
ماغلط بینان چومژگانها پس ازعمری نهیم / جمع میکردیم زود ارهم جدائی می کنیم
میتوان کردن ز نرمی هرشکستی رادرست / گرچه ما مومیم کار مومیائی می کنیم

(و ۲۷۱ ب)

کشتی ما گر تباهی گشت **فانی** دور نیست
ما باامواج حـوادث آشنائـی می کنیم

دیده را ازخون دل هرصبحدم پر می کنم / در خمارم باده از مینا بساغر می کنم
میشود افزون امید من چو چشمم میپرد / دلخوش از پرواز مرغ ناله آور می کنم
آبرویـم آتش تیـز دل دشمـن بـود / ذوالفقار حیدرم اظهار جوهر می کنم
دل کنم خالی ز خون و دیده سازم اشك را / بحر را پیمانه و جـو را تونگرمی کنم
نقش همی بندم بدل ازخط وخالت روزوشب / خانه آینه را هر دم مصوو می کنم
گه ز زلفت رو نمایم گه ز ابرو سر کشم / همچو واعظ جلوه ازمحراب و منبرمی کنم

بعد مردن همچو **فانی** بر ندارم از تو چشم
یعنی این آینه را وقف سکندرمی کنـم

دمیدصبح و چوخورشید چشم وا کردیم / بـرای روشنی دیده ها دعا کردیم

بصحن میکده دیدیم شیشهای شراب
نظر به سبزه این باغ آشنا کردیم
گرفته شد دل ما در جوانی و افسوس
که باغ آینه را زود بی صفا کردیم
بدل ز پهلوی ما خوش نشست نقش حصیر
برای کلبه خود فکر بوریا کردیم
به هیچکس ز بد و نیك مدعی نشدیم
هزار شکر که کاری بمدعا کردیم

مبین بچشم حقارت بسوی ما **فانی**
که جا بدیده مردم چو توتیا کردیم

بهار آمد و ما هم پیاله نوش شدیم
مرید صوفی مینای سبز پوش شدیم
چه دولت است که یکبار رو بما آورد
گدای میکده بودیم و میفروش شدیم
فسانهای ترا چون ز ما کسی نشنید
چو شمع آخرشب عاقبت خموش شدیم
چگونه گوش ندادیم پند واعظ را
که گرم جوش محبت ازاین خروش شدیم
زبان خویش نگهدار پیش ما ای شمع
چو صبح لب بگشاید مگو خموش شدیم
شبی بمیکده مینا فسانهٔ سر کرد
که شیخ جام شد از دست ما زهوش شدیم

زبان موعظه بودیم عمرها **فانی**
کنون که وقت شنیدن رسید گوش شدیم

(۲۷۲ و آ)

گه خیال آن رخ و گه یاد کاکل میکنیم
هم تماشای گل و هم گشت سنبل می کنیم
بسکه باما جزهوا درهند کس گرمی نکرد
آرزوی سردی کشمیر و کابل می کنیم
تا متاع خانه دل را نبیند دزد نفس
ما چراغ آرزو را هر نفس گل می کنیم
عیب ما را کرد تا آینه بر ما آشکار
هر چه می بینیم در عالم تغافل می کنیم
عاشق ومعشوق جز ما نیست کس درباغ دهر
گاه شور بلبل و گه خنده گل می کنیم
نان این دونان چو بی خون جگر ناید بدست
عمرها بر قرص داغ دل توکل می کنیم

در شبستان پیشهٔ پروانه میگیریم پیش
در گلستان همچو **فانی** کار بلبل می کنیم

ما توبه در بهار جوانی نمی کنیم | ماخود نفاق باد خزانی نمی کنیم
چون‌شیشه‌خون شوددل ما صاف‌طینتان | ما آشکار راز نهانی نمی کنیم
ماراهوای‌عشق توازبس‌خفیف ساخت | در خاطر رقیب گرانی نمی کنیم
دیـدیم بی غبـار خط آینه رخت | دردرس‌عشق‌حاشیه‌خوانی‌نمی کنیم
ماراخیال‌روی‌توصورت‌پرست‌ساخت | از هیچ وجه کسب معانی‌نمی کنیم
گر برزبان تیغ‌توجز نام‌ما گذشت | ما عیب کس بسهو لسانی نمی کنیم
تا چشم ما زآب در اشك روشنست | هی گز نظر بگوهر کانی‌نمی کنیم

در چشم روزگار نگردیم‌خاکسار
خود را غبار خاطر **فانی**نمی کنیم

دل را بدو زلف یار دادم | یك مهره باین دو مار دادم
طومار حساب عمر خود را | پیچیده بزلف یار دادم
هر لاله داغ را ز دل آب | در موسم نوبهـار دادم
از خون جگر فتیله داغ | تر کرده بلالـه زار دادم
از عقل نرفت کار من پیش | اکنون بجنون قرار دادم
از اشك دو جام‌روز وشب را | پر کرده بروزگـار دادم
(و ۲۷۲ ب)

فانی بامید وصل او جان
در گوشه انتظار دادم

من شکوه بلب زکس ندارم | بر شهد پر مگس ندارم
بیهوده‌چه دم زنم که‌چون نای | سرمایه بجز نفس ندارم
دل‌صاف کنم که چون‌سکندر | بـر آینه دسترس نـدارم
جز بال و پر شکسته خود | زنجیـر در قفس نـدارم
از کاکل و زلف سر نپیچم | اندیشه پیش و پس ندارم

مژگان ترم ز گریه شد آب — دریام و خار و خس ندارم

خواهم که بگوشهٔ نشینم

فانی بجز آن هوس ندارم

شب ماه رخت بخواب دیدیم — چون روز شد آفتاب دیدیم

می‌خوردن نیست بی تو جایز — این مسئله در کتاب دیدیم

با دیر و حرم چه کار ما را — کز میکده فتح باب دیدیم

ما روز بخت روی خود را — در آینـه شراب دیـدیـم

در بحر وجود خویشتن را — چون موج در اضطراب دیدیم

هر قطره آب عین دریاست — از چشم تر حبـاب دیدیم

از بسکه شدیم زود بیدار

فانی همه را بخواب دیدیم

خاکیم و گردن از خط گردون نمی کشیم — چون نقطه پا ز دایره بیرون نمی کشیم

منت نمی‌کشیم ز کس در جهان ولی — ساقی اگر پیاله دهد چون نمی کشیم

برداشتیم دل چو صنوبر ز باغ دهـر — از سرو ناز قامت موزون نمی کشیم

روشن کنیم دیده خود را بهلای چشم — از جام هیچکس می گلگون نمی کشیم

دیوانه‌ایم و گوشه صحرای مـاست دل — از شهر رخت خویش بهامون نمی کشیم

(و ۲۷۳ آ)

یـاد دل رمیـده **فانی** نمـی کنـم

بر لوح دیده صورت مجنون نمی کشیم(۱)

از شوق چو پروانه بهر بزم رسیدیم — یك حسن گلو سوز بجز شمع ندیدیم

جائیکه می توبه کشیدند حریفان — ما نیز بجای مژه انگشت گزیدیم

یك کس نشد از خواب درین میکده بیدار — ما چون نفس صبح فسونی ندمیدیم

۱ــ دراصل نسخه: نمیکنیم

در صومعه زهد شبی سیر نکردیم — کز مقری تسبیح صدائی نشنیدیم
دادیم بهم ما و سبو دست ارادت — در سلسله پیر مغان هر دو مریدیم
درپیش‌وپس‌مرکزخودچون‌خطپرگار — هر چند دویدیم بجائی نرسیدیم

فانی چو حریفان قدح باده کشیدند
ما نیز در آن بزم ز می دست کشیدیم

سزد که مرغ دلم جا کند بخانه چشم — که از خس مژه شد بسته آشیانه چشم
بنای خانه مردم چو مینمود قضا — ز روشنائی دل ریخت رنگ‌خانه چشم
ز دیده مرغ نگاهم نمی رود بیرون — که کرده است قناعت‌بآب ودانه چشم
چو طفل اشك اگرآب شدعجب‌نبود — دلم ز شرم نگه‌های عاشقانه چشم
زر سفید که آمد بچشم من که مرا — زخون دل زرسرخ است درخزانه چشم
چون‌خال‌درخم‌محراب‌ابرویش‌جاکن — مگردچون مژه گردشرابخانه چشم

ز شوق دیدنت ای نور دیده **فانی**
نشسته است نگاهم بر آستانه‌چشم

چراغ مسجد ومیخانه روشن میتوان کردن — تماشای دوعالم زین دوروزن میتوان کردن
اگر رخصت دهد مجنون زباد دامن‌صحرا — چراغ داغ راچون‌لاله‌روشن میتوان کردن
ز راز سنبل و گلها نگردد باغبان آگه — زبان رامهرخاموشی چوسوسن‌میتوان‌کردن
ببزم باده مینا گریه‌ها در آستین دارد — چوجام ازخنده‌می گل‌بدامن میتوان کردن
ندارد بزم ما با صبح محشر بیم تاریکی — که ازخون درچراغ‌داغ روغن میتوان‌کردن
چنان دلهای سخت از آتش‌می‌نرم شد ساقی — که سروشیشه سبزازآب‌آهن میتوان کردن

(و ۲۷۳ ب)

نسیم نو بهار آراست گل را در چمن **فانی**
درین‌موسم‌چوبلبل‌سیه گلشن میتوان کردن

سینه ازکینه اغیار نگردد روشن — چشم آینه ز زنگار نگردد روشن

بخت‌را تیره بود چشم چو از سرمه خواب — دیــده دولت بیــدار نگردد روشن
کثرت داغ سیه بختی ما دور نکرد — که بصد شمع شب تار نگردد روشن
ازمتاعی که نخواهد همه گر سرمه بود — در جهان چشم خریدار نگردد روشن
بی دل صاف چو آینه کسی را هر گز — معنی دولت دیدار نگــردد روشن
حرف منصور که ازدولت عشقست بلند — معنیش جز بسر دار نگردد روشن

فانی ار چند نبرم ز غم او زاری
بر کس براحوال من زار نگردد روشن

چند چون پروانه گردشمع خواهش دم زدن — چون مگس بر خوان کس دست هوس برسر زدن
دل بکوشش وا نگردد تا نجنبد دست غیب — بی کلید این قفل نگشاید چه سود ازدر زدن
خاطر ما ساده لوحان درنگیرد پند کس — صفحه آینــه را کی میتوان مسطر زدن
مطلبی گر فوت شد سودی ندارد اضطراب — مرغ بسمل زنده کی گردد ببال و پرزدن
سینه ما از غبار خاطر ما روشن است — صاف شد آینه از یك مشت خاکستر زدن
گر چه سوسن ماتم ما تازه میبازد ولی — لاله میگوید که باید در چمن ساغر زدن

فانی از اهل زبان در پیش این بی جوهران
کس بجز شمشیر نتواند دم از جوهر زدن

بقول عشق خطانیست درروایت حسن — که خط و خال تو داند حدیث و آیت حسن
بچشم اهل نظر در کتاب زیبائی — حکایتی نبود خوشتر از حکایت حسن
اگر چه لشکر زلف سیه پریشان است — شکست اوست به از فتح در حمایت حسن
قبول عشق چو خواهی ز حسن در گله باش — که شکر عشق بود معنی شکایت حسن
شکست تا نخورد دل ظفر نمی‌یابد — که واژگونه(۱) برافروخت زلف رایت حسن
ز روشنائی اگر دم زند عجب نبود — که هست درحق آینه صدعنایت حسن

---

۱ ــ در اصل نسخه :واجگونه

ز یك نگاه که کردم بروی او **فانی**
صفا گرفت درونم زهی سرایت حسن

سر اگر خواهم زفکر آن‌دهان برداشتن
خواهد آن موی میانم از میان برداشتن

چون چنار از بهر اقبال هواداران سرو
میتوان دست دعا بر آسمـان برداشتن

راه گمنامی اگرخواهی که‌چون‌ماسر کنی
هر قدم از نقش ما باید نشان برداشتن

تا چومینا دل نگردد چون ترادربزم می
مهر خاموشی نباید از دهان برداشتن

چشمه‌ها ازچشم هاجاریست در راه سلوك
آب حاجت نیست بهـر کاروان برداشتن

شمع تا پروانه را در خلوت خود جا دهد
پرده فانوس باید از میـان برداشتن

شیشه می رابفصل گل‌مده **فانی**ز دست
توشه راه گلستان میتوان برداشتن

بآب چشمه میخانه زندگانی کن
لب پیاله بلب‌گیر و کامرانی کن

ز حسن خلق بهر مشربی گواراباش
بشیشه از لب پیمانه همزبانی کن

بگوش گل‌غزلی خواندبلبل و گل گفت
برو تخلص خود بعداز این‌فغانی کن

اگرچه نیست‌تراحفظ مصحف‌رخ‌دوست
بیاض چشم ببین و سواد خوانی کن

ز نخل شعله حسن از پری طمع داری
بپای شمع چو پروانه سرفشانی کن

بنان سوخته داغ فقر قـانع باش
دعای دولت صاحبقران ثـانی کن

ز بزم باده کشان پـا منه برون **فانی**
چو می بموسم پیری تو هم جوانی کن

ببند لب ز سخن گفتن و فراغت کن
بپوش دیده ز دیدار خواب راحت کن

برای نغمه چرب آبرو جوشمع‌مریز
بنان سوخته داغ دل قنـاعت کن

برحل آهسته بگذار مصحف‌رخ‌خویش
چو صبح سوره والشمس راتلاوت کن

چوطفل اشك‌اگر خواهش صفا داری
بآب آینـه چشم ما طهارت کن

زقول خویش چو پرگار چند بر گردی
چوخانه برسر یك حرف استقامت کن
چو شیخ جام دعای قدح بخوان همه عمر
مرید صوفی مینا شو و عبادت کن
(و ۲۷٤ ب)

اگرچو صوفی مینا صفای دل خواهی
به پیر میکده **فانی** تو نیز بیعت کن

دل را سیاه از خط و خال کسی مکن
خود دلبری نظری بجمال کسی مکن
از تیغ لای نفی توان قتل عام کرد
از خودمترس و رحم بحال کسی مکن
تا بر دلت چو آینه نبود نشان ز رنگ
غافل مشو زخویش وخیال کسی مکن
در راه چون قلم مدر از دیگری مجو
پرواز همچو نامه ببال کسی مکن
از هیچ در مجو بجهان هیچ چیز را
در هیچ باب رد سؤال کسی مکن
از بهر خارخار تو باغ دلت بس است
یك برگ گل طمع ز نهال کسی مکن

فانی بجیب خویش فروبرسری چوخم
چون لای باده نفی کمال کسی مکن

طاق ابروی تو محراب دعا خواهد شدن
سجده های سهو ما آخر ادا خواهد شدن
خضر راه عالم بالا کسی چون عشق نیست
در کف، منصور دار آخر عصا خواهد شدن
شیشه گر عینك بچشم جام بگذارد چه باك
لای خم در دیده او توتیا خواهد شدن
گر لگد کوب فلك پیوسته باشد این چنین
سرنوشت خاکساران نقش ما خواهد شدن
بسکه مشق خاکساری میکنم در کنج فقر
از پی کلك من آخر بوریا خواهد شدن
بر سر خاك شهیدان گر قدم خواهد نهاد
سبزه اش رنگین تر از برگ حنا خواهد شدن

غم مخور **فانی** که آخر این بلاهای سیاه
بر سر ما سایه بال هما خواهد شدن

جان اگر ازتن بر آید غم نباید داشتن
مطلبی گر فوت شد ماتم نباید داشتن
گر دهن مانند ساغر بازماند درخمار
چشم جامی درجهان ازخم نباید داشتن

گر صفای سینه خواهی باش در حبس نفس — تا بدست آینـه باشد دم نباید داشتن
بسکه مارا تالب او رهنما شد بخت شور — جز نمك برداغ ما مرهم نباید داشتن
اشك مارا از نهان چشم مارا فاش کرد(۱) — طفل راهم درجهان محرم نباید داشتن
تا بلند و پست را بتوان بخود هموار کرد — گوش بر آواز زیر و بم نباید داشتن
(و ۲۷۵ آ)

میرسد از گنبدم این صدا **فانی** بگوش
کز فلاطون خویشتن را کم نباید داشتن

بار سرها چند همچون نامه می باید شدن — خودعصای راه خود چون خانه می باید شدن
هرزه چون بند قبا بگشا زبان در کشف راز — پرده پوش خلق همچو خامه می باید شدن
یا نباید خانقاهی از ریا برپای کرد — • یا ستون گنبد عمامـه می باید شدن
گـاه شیخ خانقاهم گـاه پیر می فروش — همچو من در هر فن علامه می باید شدن
بلبلان گویند در گلشن به آواز بلنـد — رازدار بوی گل چون شانه می باید شدن
دست میگوید بدامن از زبان آستین — پیشوای خود چو بند جامه می باید شدن

شمع بزم اهل معنی همچو **فانی** درجهان
از برای گرمی هنگامه می باید شدن

دم زمشق خاکبازی بیش ازین نتوان زدن — همچو طفل اشك خود را بر زمین نتوان زدن
در دیار عشقبازی می پرستی دین ماست — لیك پیش اهل دنیا دم ز دین نتوان زدن
در نظر بازی بغیر از کعبتین چشم تر — بر بساط دهر نقش دل نشین نتوان زدن
دست جور چرخ ازخلوت گزینان کوته است — بر چراغ زیر دامـن آستین نتوان زدن
هر نفس آینه را گفتم کـه در بزم ادب — سوی کس چشمك بچشم عیب بین نتوان زدن
همچو جم باید زخط جام گشتن نامدار — چون سلیمان درجهان حرف از نگین نتوان زدن

گرچه پرخاراست **فانی** راه صحرای سلوك
هر قدم چون نقش ماچین برجبین نتوان زدن

۱ـ دراصل نسخه: اشك ما را رازپنهان .....

ازجنگ‌جو نزیبد خنجر بزر گرفتن / درراه مرگ نتوان زر در کمر گرفتن
علم و عمل ندارد حاجت بمال دنیا / آینه دو رو را نتوان بزرگـرفتن
درخانه‌خواب‌مخمل‌هوش‌سرت‌پریداست / با چند بالش پر در زیر سر گرفتن
خواهی که آگه گری‌ازحال خاکساران / از گرد لشکر خط باید خبر گرفتن
تاکی شوی چویاران قانع برطب ویالش / ازبحر شعر نتوان جز شعرتر گرفتن
مارا بدختررزچون محتسب گرفتست / ازنیشکر(۱) نخواهم‌غیر ازپسر گرفتن

(و ۲۷۵ ب)

فانی کبوتری نیست کز جان ودل نخواهد
چون بیضه نامـه ام را در بال و پر گرفتن

گرجامهٔ بدوزد عشق ازبرای مجنون / زیبد ز خار صحرا بند قبای مجنون
قانع بحسن لیلی شد از جمال مطلق / موج سراب گردید زنجیرپای مجنون
لیلی زخاك مجنون پا میکشد ولیکن / چون گردباد دارد سردرهوای‌مجنون
زنجیر زلف سنبل درپای کس‌نشد بند / عمریست‌دربیابان‌خالیست‌جای‌مجنون
لیلی اگرچه رم عمری چو چشم آهو / آخر ز جذبه عشق‌شدمبتلای مجنون
چون‌داغ‌لاله سودا گر گل کندعجب‌نیست / شدسبزخاروصحرا از کوههای‌مجنون

لیلی نمود ازدور محراب ابروی خود
شد مستجاب آخر **فانی**دعای مجنون

دل بسته جا مشو چو گرداب / بر خاك چو نقش آب بنشین
در حاشیه کتاب مجلس / چون نقطه انتخاب بنشین
از مردم چشم تر نه‌ای کم / چون خانه‌خود درآب بنشین
هرچند سرت رسد بگردون / بر خاك چـو آفتاب بنشین
چون شمع زاشك‌وآه تاصبح / در بزم مآب و تاب بنشین

---

۱ ـ دراصل نسخه صحیح خوانده نشد .

چون کشتی می مرو بهر سو — یکجا چـو خم شراب بنشین

فانی بلباس خاکساران

بر تربت بوتراب بنشین

ازمن شبی رنجیده او تاصبحدم نالیده من — برروی‌من خندیده اوازروی او گلچیده‌من

تایافت‌حسن‌او کمال شد اختر‌من‌در وبال — دردهر‌چون بدروهلال‌بالیده او‌کاهیده من

دربزم چون‌جام‌وسبو او ازمنست ومن ازو — اوشیشه‌ازمی‌دست‌ورو برخاك‌وخون‌غلطیده‌من

گفتم که‌هست‌آن‌دلستان درچشم‌من‌همچون‌روان — رنجیده‌است ازمن‌بجان‌کو را بجان‌سنجیده بمن

درمن چودیدآن‌ماهروشد همچومن درجستجو — که‌گرد من گردید او که‌گرد اوگردیده من

ماهردو دربزم شراب درصحبت هم‌کامیاب — اوخورده‌خون‌می‌چو آب‌لعل‌لبش‌بوسیده‌من

از آتش رخسار او تا گرم شد بازار او (۲۷۶و آ)

چون‌زلف عنبرباراو **فانی** بخود پیچیده من

تا بصحرا پای باشد آشنای آبله — دست گلچین‌است خار ازغنچه‌های‌آبله

بسکه‌سردادم‌زمژگان‌درغم‌اوسیل‌اشك — خانه‌ها پرآب شد همچون سرای آبله

تا براه عشقبازی کرد چشم تر سفید — نیست غیر ازخار درصحرا عصای آبله

چون‌شود بربستر‌ریگ‌روان سرگرم‌خواب — خار ازما وا کند بند قبـای آبله

کاروان ره روان آخر بمنزل میرسد — نشنود هرچند کس بانگ درای آبله

دربیابان بسکه عقد دوستی باخاربست — پای مجنون‌است رنگین ازحنای آبله

پای **فانی** گرچه شد در دست دامنگیر خار

لیك غیـر از ریگ نبود خـونبهای آبله

می‌نهم برسینه هر شب بی‌تو داغ تازهٔ — میکنم این خانه روشن از چراغ تازهٔ

بعدعمری چشم‌من ازخون‌دل گردید تر — از شراب کهنه پر کردم ایاغ تازهٔ

از چه روآینه‌را با خود مقابل میکنی — گر نداری خواهش گلگشت باغ تازهٔ

کرده‌ام در روز روشن‌چشمه‌خورشید کم — بسکه از هر ذره‌ای جستم چراغ تازهٔ

چون‌توانم کرد هردم پیش کس افشای راز
مهر بر لب مینهد عشقم ز داغ تازهٔ

بسکه هرشب تاسحرازشوق‌می تب‌میکنم
بر لب از تبخاله ام زیبد ایاغ تازهٔ

گرچه **فانی** ازشراب‌چشم مستت‌سرخوشست
منهم از خون جگر دارم دماغ تازهٔ

ای که از دایره نقطه خبردار نهٔ
گردخود چند بگردی خط پرگار نهٔ

بگذر ازخود که‌شوی واقف‌اسرارخدا
تا نه‌ای بیخبر از خویش خبردار نهٔ

حال رندان خرابات چه دانی زاهد
گر نه‌ای مست درین‌میکده هشیار نهٔ

سیر گلشن چه کنی اینهمه چون‌بادصبا
دست در دامن گل چند زنی خار نهٔ

پای کوتاه کس ازدست‌تو گردید دراز
ای‌جهان گشته کم ازسایه دیوار نهٔ

میتوان کار جهانرا بجهان باز گذاشت
لیك افسوس که شایسته این کار نهٔ

(و ۲۷٦ ب)

فانی از حرف بلندت نشود رتبه بلند
چه کنی دعوی منصور که بر دار نهٔ

ای بسته بدل صد گره ازخواهش دانه
چون رشته تسبیح مرو خانه بخانه

با نیك و بد اهل جهان کار نداریم
کس نیست چوما بیخبر ازوضع زمانه

چون زلف چرا در قدم دوست نیفتم
هر لحظه سیه مستی خود کرده بهانه

از نور چراغ حرم زلف عجب نیست
گر پنجه خورشید شود پنجه شانه

پروانه ببال و پر خود نامه نویسد
گر قاصد اشکی شود از شمع روانه

بد مستی ما بیشتر از درد خمار است
ساقی دو سه پیمانه بده آدمیانه

تا همچو کمان گوشه نگیری زد و عالم
فانی نبند تیر دعایت به نشانه

خونریز شد دو چشمم از گرمی نظاره
آتش چو تیز گردد هر سو جهد شراره

آنکس که‌سوخت درعشق واسوختن‌نداند
یعنی که نیست پیدا این بحر را کناره

بی داغ عشق نبود مقبول ماه روشن(۱)
دل گر فرود آرد از آسمان ستاره

شد رشته حیاتم پیوند با دو زلفت
هرچند نیست ممکن عمر ابد دوباره

در موج خیز عشقم گه قطره گاه دریا
گه آشنای مائی از ما مجو کناره

سودای زلف و خالت بر ما مبارك آمد
از مصحف جمالت کردیم استخاره

دریای چشم **فانی** ازموج حسن خوبان
درّ بر کنار ریزد بی فرصت شماره

تا خواندم از رساله عشقت مقالهٔ
هر دم ز خون دیده نوشتم رسالهٔ

جزجام آفتاب دراین دورهیچکس
گردان ندید از خم گردون پیالهٔ

تا آه در گلوی دلخسته سرمه‌ریخت
روشن‌نگشت یکشب ازو چشم نالهٔ

بر خط بندگی دلم داغ مهر تست
یعنی بمهر عشق تو دارم قبالهٔ

در باغ سینه‌ام ز نسیم بهار عشق
هر گل شکفته از گل داغ تو لالهٔ

دردفتر غمت‌چوکرد مرا امتحان‌عشق
لخت دل بنهاد بکامم نوالهٔ

(و ۲۷۷ آ)

فانی بکنج خانه ز طفلی نشسته است
در هفت سالگی شده هفتاد سالهٔ

آمد ازسیرچمن آن‌سرو گل برسرزده
چون نسیم نوبهار از باغ دامن پر زده

خون‌مینا خورده میآید زسیر بوستان
شعله‌ای گردید وآتش (را) بدلهادرزده

ما زپاافتادگان خواریم درچشم کسی
کز غرور سروری بر سر گل افسرزده

سرزنشها بایدش کرد اززبان تیغ تیز
کند فهمی گر درآید از در ما سرزده

حرف کجبازی‌زدلهاچون‌توان برداشتن
چرخ کجباز این‌ورقهارا چنین‌مسطرزده

چون کبوتر یکنفس‌طی کردراه‌اشتیاق
قاصد ازمکتوب‌ما روزی که برسرزده

۱ـ دراصل نسخه : رو

از نسیم لطف حق **فانی** نگردد بی نصیب
دم ز اخلاص هواداران پیغمبر زده

چراچون سایه بال هما سر در هوا گردی
چنان بنشین بخاک ای دل که نقش بوریا گردی
نباید ازصفای سینه هرگز پیش کس دم زد
چو صبح صادق از آینهٔ گیتی نما گردی
چوپرگار امل بر نقطه روزی مکن گردش
بگرد دانه تا کی همچو سنگ آسیا گردی
اگر بینی که موری دانهٔ ازخرمنی چیند
برای خوردن حسرت دهان از... (۱) گردی
دلا فصل بهاراست و گلی چون داغ عشق او
نیابی گر بصحن صد چمن همچون صبا گردی
طلسم تن زجان بگشای تا مشکل گشا باشی
زپیش این پرده وا کن تا جهان را پیشوا گردی

ز راه مردمی شو خاکپای مردم ای **فانی**
اگرخواهی که درچشم عزیزان توتیا گردی

ای خودپرست چند پرستار خودشوی
بر گردخویشتن خط پرگار خودشوی
تا بیخبر نگشت کس ازخودخبر نیافت
بگذرزخود که واقف اسرارخود شوی
افتاده باش و پای بهر سو دراز کن
تا جانشین سایه دیوار خود شوی
ای دیده چند روز توهم ضبط گریه کن
تا چون حباب تشنه دیدار خود شوی
از خون ما و شیشه خمارش نمیرود
تا کی طبیب نرگس بیمار خود شوی
از آب دیده خاك کدورت دهی بباد
وز داغ دل چراغ شب تار خودشوی
(و ۲۷۷ ب)

فانی نقاب هستی موهوم دور کن
تا بهره ور ز دولت دیدار خود شوی

خط توسرائیست خوش برلب آب زندگی
چشم تو بر بساط گل رفته بخواب زندگی
باد فنای چو خاك من زد بکوی یار گفت
چند بود چو خضر کس تشنه آب زندگی
نسخه زندگیست دل در کف ما مدرسان
این هوس و هوای ما نقش کتاب زندگی

---

۱ ـ در اصل نسخه خوانا نیست

نیست بملك نیستی روی شناس دیدهٔ ورنه ز رخ بر افکنیم زود نقاب زندگی

باهمه زیست کرده‌ام از دل‌صاف‌دورنیست در نظر آیدم اگر آب سراب زندگی

دارد اگرسرخوشی یکدو نفس ولی مدام زنج خمار میکشد مست شراب زندگی

گاه بهار و گه خزان **فانی** ازین چمن ببین

بیهوده چند بگذرد شیب و شباب زندگی

ساقی از روی ادب بردست او نه جام می تا برآید از لبش کام دل ناکام می

کم نگردد اعتقاد مابه پیر می فروش گر چه زاهد را بود ورد زبان دشنام می

گل‌زشبنم‌روی شست‌ولاله‌درخون‌غوطه زد تا نگیرد بی طهارت در چمن کس نام می

نامه و پیغام ما هر شب بمی‌خواران رسد نام می نشأ می بوی می پیغام می

چشم‌معشوق ودل‌عاشق‌شدند ازباده مست ببر و آهو باهم افتادند خوش در دام می

کی تواند شیشه می همچوسرو آزاد بود تاك میبافد برای صید مستان دام می

محتسب هم نیست **فانی** غافل از بوی شراب

کی کسی محروم میماند ز فیض عام می

چو ازلخت‌جگردربزم می آراستم خوانی ز اشك شور کردم دیده خود را نمکدانی

برنگ لاله درگلشن ورقها را سیه کردم که از اوراق داغ دل دهم ترتیب دیوانی

نسیم نوبهار اوراق گل را میکند رنگین که بلبل مینویسد از برای خود گلستانی

مرا در فصل گل گرسبزه خط درنظر نبود بآب دیده خواهم سبز کردن‌خارمژ گانی

قلم از شاخ گل باید تراشیدن دربن‌موسم که تافرمان نویسی از برای لاله فرمانی

چو یعقوب‌از تماشای‌جهان‌قطع‌نظر کردم که طفل اشك من افتاده درچاه زنخدانی

(و ۲۷۸ آ)

کشیدم سرمه از ابر سیه تادرچمن **فانی**

چونرگس‌دوختم‌برروی گلهاچشم‌حیرانی

دادهام دل بگف دلبر بی پروائی سرکشی، کینه‌وری،مهربری،خودرائی

گردسر چند سراسیمه‌چوکاکل گردم وقت آنست که چون زلف ببوسم پائی
می‌صاف ار ندهد مغبچه مخمورمباش درد کش را بود از باده کفایت لائی
داغم از مستی‌فرهاد که در وادی عشق سینه هستی خود را زده بر خارائی
بدگمانست ز هر کس دل عاشق ورنه کی زلیخا نبرد رشك ز نابینائی (۱)
کی ره عشق‌تواندبجهان کس‌سر کرد که دراین راه نشان نیست زنقش‌پائی

فانی از بزم جهان گوشه گرفتند همه
بود در گوشه این بزم ترا هم جائی

مغز سر کدو شده خشك از هوای می ساقی بیار باده که خالیست جای می
نتوان زدن بدهر دم از آخر ماسوی این هفت شیشه تا نشود پر ز لای می
آمـد بهار در چمن دهـر بـاغبان برداشت دست تاك برای دعـای می
هر چند بهر مصلحتی آفریده‌اند می از برای ماست چو ما از برای می
روزی که میزدم در میخانه را ز شوق جز نقد جان نبود بدستم بهای می
بی‌باده نورنیست بچشمم چوچشم‌جام یارب چو من مباد کسی مبتلای می

فانی شدیم پیر ولیکن برون نرفت
از دل هوای شاهد و از سر خیال می

ازین چه غم که بماند ز روح‌تن خالی بیاد دوست توان شد ز خویشتن‌خالی
چه میکنی که برای خدای‌تادم‌مرگ ز نقد جان بکسی کیسه بدن خالی
چگونه داغ تواز دل‌رود که سبزهٔ‌خط که در بهار نباشد ز گل چمن خالی
بهار آمد و گلها پیاله در دستند که از قدح نتوان دید انجمن خالی
اگر چه صد گره افکنده‌است درکارم مباد زلف تو یك لحظه از شکن خالی
دهد بکام حریفـان شراب تـا مزهٔ مباد بزم‌این . . . .(۲)خـالی

۱ـ در اصل نسخه درست خوانده نشد،
۲ـ دراصل نسخه خط خورده وخوانانیست .

بدهر با که توان داشت صحبت ای **فانی**
که شد ز اهل جهان عرصه سخن خالی

گفت در گوش قدح گشت چو مینا خالی — کس نکرد دست چو من دل ز تمنا خالی
چشم آهو چه عجب گر شود از گریه سفید — کز سیه خانه لیلی شده صحرا خالی
بسکه ما را چو هوا کرد سبك آتش عشق — می نشینم بهر جـا که بود جا خالی
دل پیمانه کشان همچو خم باده پراست — تا بمیخانه بود شیشه ز صهبا خالی
دولت اهل کرم را نبود بیم زوال — هرگز از در نشود کیسه دریا خالی
حاجت شیشه ساعت نبود در ره عشق — نیست از ریگ روان آبله پا خالی

فانی از تیشه فرهاد شنیدم این حرف
کز غم عشق نباشد دل خارا خالی

روزی که کرد مجنون جان را فدای لیلی — دامان دشت تر شد از گریهای لیلی
مجنون بدست دارد چون لاله کاسه سر — در وادی محبت باشد گدای لیلی
از خاك دشت لاله گر سر زند عجب است — کز خون دل حنا بست مجنون بپای لیلی
بر باد داد مجنون چو گردباد خود را — اما نکرد بیرون از سر هوای لیلی
سوزن ز خار صحرا دارد همیشه در دست — تا جامهٔ بدوزد مجنون برای لیلی
گشتند آهوان جمع در دشت گرد مجنون — اما بچشم مجنون خالیست جای لیلی

مجنون چو چشم آهو از چشم خلق رم کرد
شد مستجـاب آخـر **فانی** دعـــای لیلـی

سزد ار بجیب وحدت سر خود کشیده باشی — نکشیده باز دامن بخدا رسیده باشی
تو بصحن این گلستان چو نهال تاك تا کی — ز هوای باده سرخوش بقد خمیده باشی
ستم فشار این هی بکشند بی تو تا کـی — تو بداد باده نوشان برس ار رسیده باشی
دهدت لب دواتم خبر از دهان طوطی — اگر از زبان کلکم سخنی شنیده باشی

تو ز شیردام‌چشمم‌نکشی چوجام‌می دست　　سر رشته را چو پستان دمی ارمکیده‌باشی
ز نشاط مجلس می مزه آنزمان بیابی　　که شبی ز روی مستی‌لب‌خود گزیده‌باشی
(و ۲۷۹ آ)

لب او چرا نبوسی چو دهان بسته **فانی**
چه شد ار زسفره می‌نمکی‌چشیده باشی

رباعیات

عالم همه ذات حق تعالی باشد
باید همه‌خبرشد چه‌ببالا چه بپست
این عالم هم عالم بالا باشد
گر همت ما همت بالا باشد

عالم چو کتابیست پر ازدانش‌وداد
شیرازه شریعت و مذاهب اوراق
صحاف قضا دو جلد او بدو معاد
امشب همه شاگرد و پیمبر استاد

ای یار وفا دایما می ماند
در خانه ما جای نماز عشقست
بیگانه ما با آشنا می ماند
این خانه بخانه خدا می ماند

ما یك ذاتیم سر برون کرده ز صد
یعنی همه تن سبحه اخلاص شدیم
سر رشته وحدتیم در دست عدد
صد ره خوانندیم قل‌هوالله احد

در عشق دو در بود ز لا و الا
مشکل نبود سلوك این ره یعنی
یك در بفنا گشاده یك در به بقا
رفتند ازین دو در برون شاه و گدا

مینا شکند شراب ماند باقی   شر گردد و در آب ماند باقی
آنشب که ز غیب صبح‌دولت بدمد   ظلمت رود آفتاب ماند باقی

ما جوهر فردیم درین شمع شما   سر کرده برون ز روزن این اسما
این های هویتی که دادند بما   پوشیده دوچشم خویش از ما وسوا

تا ذات خدا بواجبی کس نشناخت   خودرا نتوانست‌درین‌ره بباخت(۱)
از چشم بخارمین پروانه ببین   تا شمع نیافت روشنائی نگداخت(و۲۷۹ب)

از قطع علایق نشود دل زنده   تا بند ز هستی نشود بر کنده
هرچند که‌شمع‌همچو جان عریانست   تا نگدازد نگردد افروزنده

حق هر که‌ندید چشم ازحق‌پوشید   می هر که‌نخورد جام‌حسرت‌نوشید
حق‌بین همه‌چیزرا که‌دردناحق(۲)   ازچشمه صاف حق نخواهدجوشید

گم تانشد کس زخود خدایاب‌نشد   بیدار نگشت هر که درخواب نشد
درراه سلوك عالم آب حباب   تاچشم نپوشید زخود آب نشد

پیر است نبی و امت اوست مرید   نزدیکتر است با حق ازحبل ورید
هر کس که‌سری زجیب توحید کشید   لولاك لما خلقت الافلاك شنید

بر وعده یار دل نباید بستن   بر باد بهار دل نباید بستن
چشم ازخطوخال عارضی بایدبست   ازکوچه انتظار نتوان بستن

من لخت جگر بر مژه تر بستم   در دامن دیده تر اخگر بستم
یاآنکه چومی پریدچشمم ازشوق   غمنامه ببال این کبوتر بستم

۱ـ درنسخه اصل مجهول است : اخت

۲ـ دراصل همینطور است.

دربیش و کم زمانه نتوان دل بست
بر نقش قمارخانه نتوان دل بست
افسانه خـواب غفلت ما دنیاست
برخوبی این‌فسانه نتوان دل بست

ارباب رسوم درکمر زر بستند
اصحاب نجوم دل باختر بستند
این بارکشان دهر چون گاو زمین
در خرمن خاکی فلك خر بستند

(و ۲۸۰ آ)

امروز هما بخانه ما آمـد
آب دریا بسوی در ما آمد
ما عنقائیم و سایه ماست هما
این سایه بپای بوس عنقا آمد

خواهیم که در خیال خوابی بینیم
در خواب جمال آفتابی بینیم
بعد از دیدن ز نور خود عالم را
روشن سازیم و بی حجابی بینیم

ما اهل کمال صاحب حال شدیم
برصفحه هرچهره خط وخال شدیم
بر اوج سپهر معرفت چون **فانی**
بال افشاندیم و فارغ البال شدیم

کونین دو طاوس طاس بازاریست
این‌هردو تهی ودل‌پراز لم‌یزلیست
یك ساغر پر به از دو جام خالـی
یك‌ذات به ازدو وصف علم‌وعملیست

در خلد سخن ز بوی ما میگذرد
در دوزخ حرف خوی ما میگذرد
ما دریائیم و جوی ما دیده ماست
دریا ز میان جوی ما میگذرد

ما آب و هوای بحر و بر گردیدیم
از راه حجاز زود بر گردیدیم
گرداب حقیقتیم در بحر وجـود
برگرد سرخویش چوسر گردیدیم

در گلشن آینه گذاری داریم
با شاهد ساده رو کاری داریم
گه برگ فشانیم و گهی نخل‌نشان
هر روز خزانی و بهاری داریم

ای ازسخن عشق دل‌و گوش تو کر | بر های وهویت هـوس بسته نظر
کوری‌و کری ولیك لوحی(۱) خفته | با اینهمه درد خـواب غفلت درسر

ما آتش و آب و خاك و باديم همه | در چاه عناصـر اوفتاديم همه
ناگاه از آن چاه سری سر بر زد | ما بر کف پاش سر نهاديم همه

ای‌شاه(۲)مراچوخویشتن‌شه کردی | ممتاز چوخودزما سوی الله کردی (و۲۸۰ب)
تو شاه شدی و من شدم شه بالا | فرزند حلقه خلیفه الله کردی

گه ارض و سمای عالم لاهوتیم | گـه آب و هوای گلشن ناسوتیم
گه در جبروتیم و گهی درملکوت | گه یونس و گاه بحر گاهی جوبیم

بزمیست شیوه ناب که شمعش‌مائیم | چرخیست‌وجودات که‌جمعش‌مائیم
حق کرده ظهور در لباس انسان | لمس و بصر وشامه و سمعش مائیم

سرمشق جنون ز بر گـرفتیم همه | از آتش عشق درگرفتیم همه
کردیم بیار کرم خـو سودائی | دادیم دل و شرر گرفتیم همه

ما اهل کمال را جمالیم همه | بر عارض معنی خط و خالیم همه
مـا مظهر حسن لایزالیم همه | آیینه ذات ذوالجلالیم همـه

خیاط ازل شبی چراغی افروخت | در سایه آن چراغ دلقی میدوخت
شد دلق تمام وکـرد نامش عالـم | افکند بدوش ما مزدی انداخت

ما باغ گلیم‌وبوی‌خوش‌خاطرماست | جانم خوشبو ز خاطر عاطر ماست
هر جا بوئی است رو بما مـی‌آرد | گویا که نسیم صبحدم شاطر ماست

۱ــ دراصل نسخه: صحیح خوانده نمیشود

۲ــ مراد از ملاشاه است

گه ساقی و گه شراب و گاهی جامیم / گه پخته گهی سوخته گاهی خامیم
اسمای مظهری که کردیم بیان / نام تو بود ، ما ز میان گمنامیم

دلقی که برای شاه ما دوخته اند / از رشته اشك و آه ما دوخته اند
ما را از عفو خلعتی باید داد / کز ترك گنه کلاه ما دوخته اند

(و ۲۸۱ آ)

در مصحف ذات ایزدی آیاتیم / اسما و صفات حضرت آن ذاتیم
گه مثبت و گه ثبات و گه اثباتیم / گه شخص و گهی عکس و گهی مرآتیم

ای جان اسیر در سرت شوق منم / وی جسم ترا در دلت ذوق منم
زنجیر بپای گردنت طـوق منم / یعنی همه جا ز تحت تا فوق منم

فانی شاه اولیـا گـردیدیم / ره طی کردیم و رهنما گردیدیم
این نقد حدوث را بصراف قدم / وا پس دادیم و پیشوا گردیدیم

از خود رستیم و با خدا دل بستیم / از خلق بریدیم و بحق پیوستیم
بستیم بروی ماسوی الله در دل / فارغ شده در خانه خود بنشستیم

ما شمع وجود خویش را قانوسیم / بر چهره خویش پرده ناموسیم
تا راز نهان بکس نگردد روشن / سر برده فرو بخرقه سالوسیم

من بلبل باغ آن گل خود رویم / من قمری سرو آن قـد دلجویم
چشمم لب جویست ودلم صحن چمن / یعنی همه جا مظهر ذات اویم

مائیم که در عالم وحدت طاقیم / طاق محـراب مسجد اطلاقیم
طاقیم ولی بظاهر و باطن جفت / گـاهی همه الفیم و گـه آفاقیم

راهی بمیان بود میان من و شاه
ره قطع نمودیم و شدم بر درگاه
در وا نشد از درگه شه بر رخ من
وا گردیدیم بخویش و دیدم الله

ای رفته بخواب در خیالات کتاب
بیدارنشین وخواب خوش‌را دریاب
بر بستر خواب خضر ست آب حیات
تا وا نکند چشم نگردد در خواب

(و۲۸۱ ب)

دربحر درآوشوبزرگ ای کوچك
از چشم حباب زن بمردم چشمك
در آب افتاد و عین دریا گردید
بر یونش شده دیده ماهی عینك

از پرده سرا بر آمدی بی پرده
خود را عریان ز پای تا سر کرده
ما را دیدی و از حجاب آب شدی
آن آب ز جوی چشم ما سر کرده

درمجلس نغمه، هوش‌می بایدداشت
چون گوش لب‌خموش میبایدداشت
در انجمنی کـه نی زبان بگشاید
دف میگوید که گوش میبایدداشت

دیر آمدم و در شب در مسجد راز
تا زود نمازی بگذارم به نیاز
خورشید طلوع کرد و گشتم بیدار
دل‌یافت حیات وفوت‌شد وقت نماز

گردید نماز ادا و شد فرض نیاز
حج گشت قبول‌وباز گشتیم زحجاز
شد روزه تمام و روزه کردم افطار
دادم بهزکوة حسن‌حق عشق مجاز

حق یکیست وشرح او صدقاموس
گه‌اسمش‌ننگ و گاه نامش‌ناموس
گه بانگ‌نماز و گه صدای ناقوس
یك‌شمع برون کرده‌سرازصدفانوس

از بسکه ز هر سلسله دلگیر شدم
سر سلسله حلقـه زنجیر شدم
بر پا کردم سلسله پیر و مرید
هم ملا شاه و هم میان میر شدم

پیریم و مرید حضرت الله ایم
یعنی که محب خاص ملاشاهیم

محبوب ومحب وحب تا گشت یکی
در سلسله شاه محب الله ایـم

تن آب و هوا وآتش و خاك بود
جان مهر و مه وانجم و افلاك بود

یعنی تن و جانی که خدا داد بما
در عالم خاك عالم پاك بود

(و ۲۸۲ آ)

در مرگ و حیات روی او می‌بینم
در آتش و آب خوی او می بینم

گه زیر زمین و گاه روی زمین
هر سوی که روم بسوی او می‌بینم

حافظ که دلش بودچولوح محفوظ
از معنی و لفظ او جهانی محفوظ

لب بست بلفظ و دل بمعنی پیوست
گردید یکی لافظ و لفظ و ملفوظ

حافظ دم نزع آیت ایمانی خواند
ازرحمت‌حق سوره رحمانی خواند

تن داد بخاك وجان بجانان‌بخشید
آخر لب گور نیز قرانی خواند

حافظ ز میان خلق پنهان گردید
این جان زلباس‌جسم‌عریان گردید

زین‌یك آیت که‌خوانده‌امشب‌لب‌گور
صندوق لحد حافظ قران گردید

حافظ همه تن آیت قرآنی بود
از رحمت حق سوره رحمانی بود

رفت از مجلس فاتحهٔ باید خواند
بر سفره اخلاص نمکدانی بود

حافظ که‌شش‌رحل‌ذواتش‌قرآن‌بود
فرق‌سر او چو سوره فرقان بود

آن رحل‌شکست ویافت‌رحلت یعنی
جان در بدنش امانت جانان بود

حافظ که نبود در پی حفظ بدن
آزادگیش نداشت پـروا از تن

برداشت دل‌از جهان وآخر‌رضوان
در باغ جنان نشاند این سروچمن

تا پرتو ذات در صفات اُفتاد است — آتش بنهاد کاینات افتاداست
ممکن نبود شناختن واجب را — جز در صفت که عین‌ذات افتاداست

عالم همه جا ماتم و شوری دارد — در ماتم شور خوش ظهوری دارد
گاهی غم و گهی سروری دارد — در شب ظلمت بروز نوری دارد

(و ۲۸۲ ب)

عالم بحراست ما درآن بحر درّیم — درّیم ولی از صدف و بحر پریم
بر چشمه ما نشسته میگویدخضر — ما آبحیات‌خویش‌ازین‌چشمه خوریم

عالم‌باغ است ومادر آن‌باغ‌چو گل — اما آن گل که هست عین بلبل
عینی داریم و عینك جزو و کلیم — گه جزو درآئیم بچشم و گه کل

این پست وبلندی که شما می‌بینید — خود عین خدائید و خدا می‌بینید
گه موج شوید و گاه قعر دریـا — یك قطره اگر بچشم ما می‌بینید

تن ظلمت شام فرقت آن شمعست — جان‌نورچراغ وحدت‌آن جمعست
تن میشنود ندای جانان از جان — تن‌سامع‌وجان‌سماع‌وجانان‌سمعست

جان میشود ندای جانان از ما — تن میگیرد قرار با جان‌از ما
ما آب حیاتیم نهان در ظلمات — چشمی دارد چشمه حیوان از ما

هر برگ زبان بلبل گویا نیست — هر سبزه نمونه گل رعنا نیست
این مصرع‌سرو درچمن‌برلب‌جوی — در مدح و ثنای سایه بالا نیست

این آب روان که دلگشا میگذرد — از چشمه صاف چشم ما میگذرد
سرچشمه‌چوصاف‌شدز هرچشمه‌جسم — دریـا دریا آب بقا میگذرد

این نکته وحدت گهر یکتا نیست — این مردم چشم دیده بینا نیست
(۱) . . . . در یعنی — هر قطره بچشم آشنا دریا نیست

هر حادثه آب چشمه جاویدیست — هر بیم محیط عالم امیدیست
نزدیکتر آی تا ببینی روشن — هر ذره بچشم دوربین خورشیدیست

(و ۲۸۳ آ)

ای کرده فلك صفحه تقویم ترا — ای میراثیست از مخادیم ترا
خواهی که شوی بحر محیط دانش — از ما باید گرفت تعلیم ترا

دل گوهر پاك طه(۲) تجدید است — چشم آب حیات چشمه توحید است
این چشمه وبحر هر دوازماجوشید — اطلاق همین است وهمین تقییداست

این حسن وجمالی که خداما راداد — رو واکرویم و رونما ما را داد
ازخال و خط عارض خودچون مرات — دلدار ظهور دلربا ما را داد

گه دراین جائیم و گهی برسر تخت — گه بیخ درختیم و گهی برگ درخت
این اوج وحقیقتی که بعالم ماراست — گرفهم کند کسی زهی طالع وبخت

هرجا که گلی است رنگ وبومیگردم — هرجا آبی است بحر وجو میگردم
این شمع وجود هر کجا روشن شد — پروانه صفت بگرد او میگردم

اینست بچشم ما در دریا نیست — باغیست بباغ ما که درصحرا نیست
. . . . — . . . .(۳)

۱ـ دراصل خوانا نیست   ۲ـ درست خوانا نیست.
۳ ـ در اصل نسخه سفید است.

ظاهر ذاتست و مظهر ذات صفات   ظاهر بین را چه کار با مظهر ذات
مظهر بگذار و کن نظر در ظاهر   گر آب بقاست روشن در ظلمات

این گفت‌وشنودی که میان من‌واوست   آنکس فهمد که همزبان من‌وآوست
ماهردو یکیم ودر میان‌نیست کسی   این ذات صفات نام نشان من(و)اوست

داری عزمی که جانب ذات شوی   این عزم مبارکست اگر ذات‌شوی
از ظلمت وصف اگر نیائی‌بیرون   تا شام بمنزل نرسی گو بدوی

از نقطه خطی برآمد ودوران کرد   این دایره نقطه را ز ما پنهان کرد
ما دایره‌ایم و عشق خط حق نقطه   این مشکل ما نیز خدا آسان کرد(و۲۸۳ب)

هرلحظه بما سخنوری درسخن‌است   شیرین سخنی لب‌شکری درسخنست
این حرف و حکایتی که دارد با ما   اوخاموش‌است ودیگری درسخنست

عالم همه توحید خدا میگوید   بشنو ز لب جو که چها میگوید
این بحر بجوش است ز چشم تر ما   دریا سخن از زبان ما میگوید

ما ذره خاکیم از آن هم کمتر   از ذره خاک آفتابی زده سر
از پرتو آفتاب گشتیم چو ماه   ماهی که هزار چرخ دارد در بر

دل بسته زلف دلربای دارم   جان خسته تیغ دلگشای دارم
زین بست‌وگشادی که‌مرادرنظراست   فتح‌البابی و بند پای دارم

مائیم درین محیط چون دریای   چشمی واکرده بر جمال مائی
در بحر وجود اگر درآئی بینی   هر جا مائیم و نیست ما (را)جائی

تا جان در دلی نکرد حاصل این تن — پیراهن آز (۱) وانشد از سر من
این خرقه من خرق عادت دارد — تا سینه نشد چاك نگردید کهن

ای خط لبت موجه آب حیوان — وی خال رخت مردم چشم انسان
انسان توئی وخط توئی وخال توئی — در پرده خال و خط نهانی وعیان

در پای توچرخ خاکپای شده است — آن خاك پر از آب حنای شده است
از خون شهید خنجر تو باز — عالم همه دشت کربلای شده است

(و ۲۸٤ آ)

ماخود مائیم خارخود را که خودیم — ما منصوریم دار خود را که خودیم
ما را پند نصیحتی حاجت نیست — خود در کاریم کارخود را که خودیم

از خانه بعزم طوف میخانه شدیم — رفتیم بمیخانه و پیمانه شدیم
خوردیم شرابی و لبی بوسیدیم — کزمستی آن زخویش بیگانه شدیم

امشب اگر آن ماه جهانتاب آید — از دیدن روی اوکرا تاب آید
درخواب ببینیم مگر این دولت را — اما بخیال او کجا خواب آید

فرهاد گرفته جای در خارائی — مجنون شده خار دامن صحرائی
چون مطلب ماازین وآن بیرونست — رفتیم ز کوه و دشت برتر جائی

عالم همه جوی و ما همه دریائیم — دریای محیط عالم بالائیم
از ماست همیشه خانه ما آباد — در بحر درآ ببین که هر جا مائیم

در عالم آب عالم اسبابیم — اسباب نشاط مجلس احبابیم
یعنی هر جا باده وحدت نوشند — پیمانه و مینا و شراب نابیم

---

(۱) در اصل: واتر

خود راگم ساز تا خدا را بینی | عنقای گرد تا هما را بینی
باید چوحباب چشم ازخود پوشید | تا در دریا همیشه ما را بینی

ما دریائیم و قطره ما دریاست | ما عنقائیم بیضه ما عنقاست
یعنی که زحق نگشت ظاهرسر حق | حق راناحق‌مبین‌اگرچشمت‌واست

بالا دستی است کار مردان ای‌پست | بالا دست است هر که ازپستی رست
چون دست نبی ز دستها بالا بود | گردید ملقب بیدالله آن دست

دستی است مرا در آستین وارسته | دستی دیگر بکار عالم بسته(و۲۸٤ب)
وارستگی و بستگیم هردو یکیست | بر مسند جمع خاطرم بنشسته

دل شد از ذکر لااله الاالله | پر نور تر از آینه روشن ماه
گردیدیم درآن آینه روزی نظری | گشتیم همه واله و دیدیم آله

گلهاست بدیده خارها بی توحید | مو ها برتن چو مار ها بی توحید
یعنی که بدست کس نیفتد آسان | سررشته اصل کار ها بی‌توحید

کونین دوفرع وذات ایزد یك‌اصل | یك‌اصل باین دوفرع دارد صدوصل
از باده وصل مست شو تا بینی | چون فصل‌بهار می‌پرستان هرفصل

در دیده ما که کم ز دریائی نیست | چون چشم حباب‌چشم بینائی‌نیست
ما میدانیم راه دریا یعنی | دربحر کس(۱) آشناتر ازماهی نیست

تامشرب خاص وحدت آئین نشود | از خود بینی کسی خدا بین نشود
خودبینی‌ما اگرچه حق‌بینی‌ماست | از عکس نبات آب شیرین نشود

۱ـ دراصل نسخه: کلمه‌کس دودفعه آمده است.

تا فیض مرید از دم پیری باشد
از خویش نیاز گوشه گیری باشد
کـی طفل شناسد پدر و مادر را
تا در پستان دایـه شیری باشد

هر دل که درو منزل یاری باشد
....(۱) ز نی نقش حصاری باشد
ایمن نتوان بود ز دزد و قلاب
جز در شهری که شهریاری باشد

سالك که بشهر عشق گفتارازاوست
ازماست قبول وخدمت وکارازوست
در خانه هر که شد چراغی روشن
آتش از ما و روغن و نار ازوست

می را در بر همیشه مینا دارد
چون دختر رز که ابن سینا دارد(و۲۸۵آ)
می یکذاتست واین دوطرفش دوصفت
یك بینی دو چشم بینـا دارد

مهر ازمه بی حجاب من خوشتر نیست
خورشید ز آفتاب من خوشتر نیست
خوابم شده بیداری وبیداری خواب
بیداری من زخواب من خوشتر نیست

بر چرخ نرفته چند بر خاك افتی
می را ناخورده در غم تاك افتی
ازعالم خاك رو برون تابیخود
هر جا افتی بعالم پاك افتی

از تلخی صبر کام ایوب پر است
ازشکوه یوسف دل یعقوب پر است
هر کس بخیال مطلبی عشقی تاخت
آغوش من از کنار مطلوب پر است

جان کعبه و چشم دیر میباید کرد
در باغ وجود سیر میباید کرد
در کعبه و دیر نیست غیری لیکن
خود را فارغ ز غیر میباید کرد

گه ناطق و گه نطق و گهی منطوقیم
گه رازق و گه رزق و گهی مرزوقیم
گه صانع و گه صنع و گهی مصنوعیم
گه عاشق و گه عشق و گهی معشوقیم

۱ـ دراصل نسخه: سفیداست.

حالی‌دارم که قال از آن آگه‌نیست — قالم هر چند غیر قال الله نیست
گه‌حالم و گه قال و گهی هردوبهم — باید فهمید کین سخن بی ته نیست

جوشید مرا بخواب از گل چشمه — ره جوشید وشد بحر ومنزل چشمه
بیدار شدم ز خواب و دیدم دیدار — دامن دریا و دیده چون دل چشمه

در ما وجود خود چوخواهی بینی — خود را تا چند همچو ماهی بینی
چون یونس روبخود فرو ای‌ماهی — ماهیست آب تا کماهی بینی

(و ۲۸۵ ب)

اهل دنیا اگر چه پر رسوا اند — هرجا هستند این گروه از ما اند
این ماهیگان جوی‌پر گل‌همه‌عمر — لب تشنه آب صافی این دریا اند

ای گمشده در سایه بالای وجود — زنجیر عدم فکنده در پای وجود
از خواب عدم برآکه عالم روشن — گـردید ز مهر عالم آرای وجود

در حلقه زلف یار حالی دیدم — در خواب پریشان چه خیالی دیدم
در دایره جمال خوبان خود را — چـون نقطه ذات ذوالجلالی دیدم

خوابی‌دیدم که چشم‌من شده بیدار — بیدار شدم ز خواب و دیدم دیدار
شد کار تمام و نیست تا صبح مرا — جز دیدن خود بخواب‌وبیداری‌کار

مست ازنیستی یکشبه هشیار شدیم — پیش ازمردن بخود خبردار شدیم
افسانه ماست تا ابد شکر وجـود — در خواب عدم نرفته بیدار شدیم

از پست و بلند دهر بیرون جستیم — بر روی زمین و آسمان در بستیم
گشتیم بزلف و کاکل یار اسیر — از کشمکش هـر دو وا رستیم

این چرخ که نسخه سراسر غلطست
هر کس که درو نظر کند پر غلطست
از عینك دور بین ماه و خـورشید
دیدیم که نقطه های اختر غلطست

هر بحر که(۱) .... ماست
یعنی که باصل خویشتن راه‌نماست
ما همچوحباب چشم‌خود وا کردیم
دیدیم که هر قطره دریا دریاست

تا مرشد عشق گفت استاد مرا
از مکر عقل کـرد آزاد مـرا
از راز نهان سخن نگویـم با کس
استاد چنین داد سبق یاد مرا(و ۲۸۶آ)

بر لوح وجود کلك ایجاد مـرا
بنوشت خطی که بود استاد مـرا
فانی ز حروف بندگی خانه عشق
مانند الف نگاشت آزاد مـرا

جمازه جهد را چوپا در گل نیست
سرمنزل عشق یافتن مشکل نیست
بی‌ناله وبی‌راهبر این منزل نیست
کآواز درا در جرس بیدل نیست

آندل بطلب که تابش خور دارد
وآن دیده بجو که در صدف دارد
برچرخ نظرمکن که این کاسه‌سیاه
از چشم گـرسنه دامنی پر دارد

گیتی دریا و چرخ اوج دریا
چون مار و نهنگ، خلق فوج دریا
ازهست این نهنگ و مار آخر کار
گشتم سراسیمه چو موج دریا

از مظهر ذات تو شئونات صفات
درهر صفتی گشته عیان جوهرذات
انوار جمالت ز رخ موجودات
پیداست وعکس صورت اندرمرات

هستند همه جـواهر امکانـی
موجـود بذات واجب سبحانی
فانی شوـ‌وـاز خود بگذر تا دانی
باقیست بذات او جهان فانی

۱ــ دراصل نسخه: سفید است.

آنکس که شناسای زیان وسوداست   بود همه انـدر نظرش نابود است
ذاتی که‌وجودش‌اصل‌هرموجوداست   جوینده او باش که او مقصود است

از یاد تو عمر جاودانی گردد   باد نفس آب زندگانی گردد
فانی بود آنکه نیست باقی با تو   باقیست کسی که در تو فانی گردد

حسن تو ز بهر جلوه دیداری   آراسته از خال وخطت بازاری(٢٨٦وب)
صد یوسف مصری به نگاهی بخرد   آنکس که ببازار تـو دارد کاری

ای رو که بری آمده از این ومتی   در رتبه ذات او نه وقتیست نه جا
لیکن نه ازو متی واین است جدا   زیرا که ازین هر دو محالست حلا

واجب که وجوداو قدیم‌است بذات   محتاج بجود او چه‌اسما چه صفات
گر حق نبود مصدر آثار وجـود   ممکن بود از سلسله تملسات

دی بر در میخانه شدم جام بدست   میگفت بخود مغبچه باده پرست
. . . .(١)

ای گـل نگهی سوی اسیر قفسی   تا چند بکام دل هر خار وخسی
صد دست دراز هر بوالهوسی   ترسم که بدامنت رسد دست کسی

در عشق چو لاله داغ می باید بود   وز لاله داغ باغ می بایـد بود
هر سوخته در سراغ می باید بود   پروانه هر چراغ می بایـد بود

ای در پی افزونی اسباب معـاش   افتاده ذلیل بر در هر اوباش
چون‌رزق کسی‌فزون‌نگردد بتلاش   از خوان قضا تا قدری قانع باش

١ـ دراصل نسخه: سفید است .

با خلق بود کینه دیرینه چرخ
کز خاك غبار است بر آینه چرخ

هرچند زمهراست فزون کینه‌چرج
. . . . (۱) سینه چرخ

آگاه ز خویش شاه و درویش نشد
افسوس که کس عاقبت‌اندیش نشد

آنکس که گرفتار کم وبیش نشد
از نیش زمانه پای او ریش نشد

خورشید رخ و زهره جبینی پسرا
بر خاتم حسن چون نگینی پسرا(۲۸۷و آ

آرام دل و آفت دینی پسرا
سبحان الله چه نازنینی پسرا

قاضی بقضای ایزدی راضی باش
فارغ ز غم مضارع و ماضی باش

باحق راضی وزناحق اعراضی باش
بر نیك وبد شیوه خود قاضی باش

با تیر قضا در سپر اندازی باش
وز تیغ بلا شهید شو و غازی باش

خاموش‌نشین‌وحرف کس‌گوش نکن
فارغ ز زبان ترکی و تازی باش

در عشق دو ره بود برای تگ وتاز
راهی بحقیقت و راهی به مجاز

از اوج حضیض رتبه همت خویش
جمعی بنشیبند وگروهی به فراز

وقتست که بروید خط ازعارض باغ
رنگ رخ لاله بر فروزد چو ایاغ

فیض نم اشك وا کند غنچه ز چشم
باد دم سرد بشکفاند گل داغ

نقشی که بخانه قضا بربستند
تغییر نیابد که بجا بربستند

جق دور کند بدی وناحق مردم
این تهمت نیك بردعا بربستند

کونین دو تخته نرد و مردم نراد
هر چهره دل باخته خال زیاد

گرمهره ازین‌تخته بآن تخته فتاد
در ششدر شش‌جهت زدی نقش‌مراد

۱ـ دراصل نسخه: خوانا نیست.

جانت مه‌روشن‌است و چشمت‌شب‌تار وین جمله حواس چون‌نجوم سیار
بی‌جان ندهد خواست . . . . (۱) یك‌ماه به از ستاره هـای بسیار

چشمی که‌بود کور چه بیدارچه‌خواب بحری که‌شود‌شور چه‌آب‌و‌چه‌سراب
راهی که‌بود غلط چه‌نزدیك‌چه‌دور عمری که‌رود‌هرزه چه‌شیب‌و‌چه‌شباب

(و ۲۸۷ ب)

تا داد نشان نیستی هستی ما نشناخت کسی بلندی و پستی ما
ساقی و می جام یکی شد بر ما از ساغر وحدتست این مستی ما

چون یار صنوبر است دل دربر ما چون دیده نرگس‌است چشم تر ما
یعنی که ندانست دل و دیده ندید رعنائی و دلربائـی دلبر ما

ساقی حق ومی ومعرفت و مینا دل در کشف رموز بو علی سینا دل
عالم چو کتاب مردمش نقش کتاب عینك عین و دیـده بینا دل

یك‌پای تو در گلست‌و‌یکپا در گرد ازخود بخداچسان‌سفرخواهی کرد
ازمرکزخویش یکقدم پیش نرفت پرگار که بر دایره شد راه نورد

خوابست بچشم‌دور‌بین عینك‌مرگ بردیده نه‌آنرو ببین چشمك‌مرگ
اسرار بزرگ مرگ یك یك بشنو هر شب ز لب برادر کوچك مرگ

ای عرش بلند برد افتد زتو پست نی‌نیست زمعلوم توخارج نی هست
در مکتب تعلیم تو از روز الست طفلان دارند لوح محفوظ بدست

خوبان‌ستم‌و‌جور‌و‌جفاخوی‌شماست زنجیر جنون سلسله موی شماست
تا روز جزا قبله ما کوی شماست آینه دیدار خدا روی شماست

ای عشق بیا و خانمان بر هم زن
ناموس مرا نام و نشان برهم زن
درهم بشکن ....(۱) صلاحم بتمام
تسبیح و ردا و ....(۲) برهم زن

حق گرچه نهان درپی....(۳) نشان باشد
ظاهر ز دل حضرت انسان باشد
پیداست جمال آفتاب از رخ روز
هر چند که زیر ابر پنهان باشد

(و ۲۸۸ آ)

آن نشأ که در جوانیت داد شراب
درموسم پیری بود آن‌نقش برآب
روشن نشود چشم تو در بیداری
از نور چراغی که ببینی در خواب

آبم که بر چشم تر خود ریخته ام
خاکم که بفرق سر خود بیخته‌ام
نارم که ز خرمن دل انگیخته ام
بادم که بهر خار و خس آویخته‌ام

گردید ز نور باده مینا روشن
وز سرمه ابر چشم دریا روشن
در باغ دمید خط ز پشت لب جو
شد آینه عارض گلها روشن

چو گل نتوان بسوی‌خاروخس‌دید
خواهی که‌روی‌پیش‌نخواهی‌پس‌دید
یعنی که جوانی بکنی در پیری
کاین نقش بعینك نتواند کس دید

مرغیست هما که برسر ما جاکرد
اقبال دوکون را بزیر پا کرد
ما را بسریر سلطنت جای بود
او هم جائی برای خود پیدا کرد

خوردی قدحی ونشأ دلخواهت باد
رفتی از خود خدای همراهت باد
بازآی بخود که خودشوی‌ساقی‌می
این راه دراز رو و کوتاهت باد

پایان

---

۱ و ۲ و۳ـ دراصل نسخه: سفیداست .